ASL-101	Persian Grammar
	Pages 3 to 24
ASL-102	Molvi Sheikh Ahmed Mudaris,
	Hall-i-Tarkeeb Kareem حل ترکیب کریما
	Deepak Rajput Printing Press Lahore
	1909 AD — 48 pages.
ASL 103	Magazi Nnabi { مغازالنبی جنگ نامہ
	Pages 9 to 150.
	Persian Poetry

نیست آں را منتہا لعنت اصلا | جز ازاں و کہ شرع اوست روا

بیان معراج آنحضرت صلے اللہ علیہ وسلم

بر وہ بیدار حق شب او بطحا | تمن ورا بہ مسجد اے اقصیٰ
کز وزاں جا مقر بہ پشت براق | متوجہ بہ قطع سبع اطباق
بر سموات یک بیک بگذشت | باہمہ انبیاء ملاقی گشت
دید ہنگام عرض خلد و جحیم | ہر کہ بود بنذراں دو جائی مقیم
چوں طباق آسماں ہا طے | ماند در سدرہ جبریل از وے
رفت زانجا بیاری رفرف | بمقامی زپیش تر اشرف
بلکہ جائے کہ جاں بود آں جا | محرمے جز خدا نبود آں جا
دید یہا بدید آں چہ بدید | و آنچہ بود از شنیدنے بشنید
روئی زاں جا بجائی خویش آورد | خوابگاہ ہنوز نہ شد سرد

بیان معجزات انبیاء و کرامات اولیا علیہم التحیۃ والثنا

خرق عادات از نبی و ولی | ہست بر فضل شاں دلیل جلی
اگر اظہار آں میاں اسم | ہست با دعوائے نبوت ضم
باشد آں معجزہ بعرف انام | ورنہ آید کرامت او را نام
از ولی خارقیکہ مسموع است | معجزات نبی متبوع است
معجزاتیکہ انبیاء را کہ بود | مثل آنہا رسول ما را بود
اے لبسا معجزہ کہ او را است | کہ ندا وست انبیا را دست

بیان ایمان بیکتائیہائے حق جل و علا

هست حق ما کتابها بسیار — گشته نازل بر انبیائے کبار
صد و چار ست در خبر مذکور — لیک آں ابدان دراں محصور
هر کتابی که کردهٔ حق انزال — باید ایماں بآں علی الاجمال
همچو تورات آں کتابِ کریم — بر کلیم و صحف بر ابراهیم
دیگر انجیل کاندست فرود — بر مسیح و زبور بر داؤد
جامع این چهار قرآن است — که محمد مبلغ آن است
معنے و لفظ او بود معجز — تا بیاید ز خلق مثل آں هرگز
فصحائے عرب اگر تمام — سحر ورزند در ادائے کلام
عاجز آیند قاصر و مضطر — یک سر از مثل سورۂ اقصر

بیان قدیم کلام نفسی جناب باری تعالیٰ عز اسمہ

چوں کتاب خدا کلام خدا ست — از صفاتِ کلام بندہ جدا ست
لیکن از حق گراں چو معتزلی — لایزال اکش ان و لم یزلے
حرف و صوت که نو بود حادث — میشود تلبیث چوں آں لاث
باشد آں پیش عقل خرده شناس — هر کلام قدیم را چو لباس
و مبدم گر شود لباس بدل — شخص صاحب لباس را چه خلل

بیان فضیلت امت آں حضرت صلی اللہ علیہ وسلم بر سائر امم

امت احمد از میان امم — باشند از جملہ افضل و اکرم

تنگ از معاش آمده قوم من
چو رفتند گشتیم با هم روان
که زائیدن دختران شد حرام
خوشا وقت آنکس که شیرش دهد
زنان قبیله همه این ندا
بشتر تا یاران من تیز رو
بناگاه مردی لغز و شکوه
زده دست بر اشکم من که
مرا امر فرمود ایزد که دو
رسیدیم در مکه و بیشتر
همی بودم آن وقت اندوه ناک
ز قومم بپرسید او ز نام هم
دو خصلت که حلم و سعادت حیا
بگفتم بده مهلتم تا بشنو
ی دیگر آهی گفت هست آن پسر
که زنهار آن طفل را کن قبول
دگر رفته گفتم سجد شن بیار
چو او را گرفتم سوی آسمان
چو در منزل خویش آمد روان
چو شد سوی من از سجده بدو
شنیدی لب با نوا کرده پسر
بگفتا خمش باش با کس مگو
گوارا نگرد و از آن روز باز

نمودند عزم جلای وطن
با یشان من و شوهرم هم عنان
زنان زاد در امسال سال تمام
دو پستان خرج و در نانش نهد
شنیده به تعجیل ماندند پا
مرا مرکب از لاغری کند رو
نمودار گشت از میان دو کوه
به تعجیل سیر اندر روز و شبم
کنم از تو شیطان اصحاب زور
رسیدند از من زنان دگر
ز غصه حزین و ز عبرت هلاک
چو گفتم بگفتا زهی خوش قدم
که از نام و قیمت شدم شادمان
کنم مشورت تا چه میگوید او
یتیم و ز ارضاع او در گذر
مباش از یتیمیش اصلا ملول
یتیمک پسر را و با من بیار
ز چشمان او گشت نوری روان
بخانه بگهواره جا کردمش
بگفتا ندیدم چنان خوش پسر
دگر جامه سبزی ببالین سر
نگهدار زنهار این راز او
که زائید این طفل دشمن گداز

سوی مکه گشتند عازم همه
چو نزدیک بطحا رسیدیم رسید
باقبال مولودی آن حکم شد
زنان بنی سعد یکتا فیت
چو کردند از واج خود را
ز فقیم رسید بجوش و خروش
بدست و هی از نور بحر به بود
دگر گفت های ای حلیمه ترا
چو این حال گفتم بشوهر شتاب
بارضاع بودند شایان همه
چو خود جد پیغمبر از دور دید
بنی سعد قوم و حلیمه علم
مرا هست طفلی یتیمی و شیر
پس از مهلتش شوهرم چون شنید
یتیمیش خالی نباشد ز عیب
اگر تو نگیری رضیعی چنین
مرا حاجت آمنه زود برد
ننوشید شیرم ز پستان راست
ز دیدار او شوهرم گشت شاد
بعالم نکوتر ندیدم کسی
بزوج خود آهسته گفتم ببین
با حبار و اشراف و اعیان تمام
پس از هفت روز بچه با مصطفی

بتوسیع در رزق جازم همه
ز عیمم ندای دو گوشم شنید
ز پروردگار جهان حکم شد
که شاید که او را بصد جهد یافت
برفتند ره را به تعجیل تر
هنیئا لک یا حلیمه بگوش
چو نخل لبندی قدش مینمود
بشارت فرستاد لطف خدا
نمودن بره دیده است او صواب
گرفتند اطفال آن همه
مرا از غم دید و شوهرم دید
چو بشنید و فرمود آن محتشم
تو او را رهی اسعاد و مصیر
ز بس حرص می گفت باید گزید
ولی با من آمد ندای ز غیب
فلا حی نه بینی بدنیا و دین
پسر را بیاور و با من سپرد
چو پستان چپ داد مرا آن حضرت
سر از شکر باری بسجده نهاد
باین حسن صورت ندیدم کسی
که این خوش پسر هست جا چنین
شب و روز هرگز شراب و طعام
حلیمه بمانده بام القری

سوی منزل خویشتن از آمنه — مرخص شد از اشرف امکنه
زنان قبیله شدند از زمان — زرکه سوی منزل خود روان

روان مرکبم تیز کوی در راه — فتادی باو همرهان زانگاه
بگفتند آیا همانست این — اگر هست از چیست این چنین

بره پیش ازین سست سیر رفت — چنین از کجا گشت چالاک و چست
حلیمه بگفتی زمین ولید — ازان مرکبم گوش من شنید

زحالم نگر غافل اند این زنان — سوار است بر من کسی این زمان
که او سید خاتم انبیاست — همو افضل جمله خلق خداست

حلیمه بگفتا که چندین رمه — که دیدم بره گفته اند آنهمه
که میدید آیا رضیع تو کیست — خوشا آنکه با این رضیع گذریست

رضیعت محمد رسول خداست — حبیب خداوند ارض و سماست
حلیمه بگفتا که احوال ما — فراوان شد و نیک شد حال ما

بنود آن همه جز بهمین رضیع — رضیعی که قدری و آمد رفیع
حلیمه بگفتا از رضیع سعید — که هنگام گویائیش چون رسید

کلامیکه اول بگفت آن عزیز — شنیدیم تکبیر و تحمید نیز
بجز نیکه می ماند دست آن زمان — همی بود بسم الله اش بر زبان

ازو گفت آن دایه رست قول — که در جامه غایط نکرد و بول
چو خاطر با خراج آن می گماشت — معین شب و روز یکوقت داشت

حلیمه چو میجست کز شیر پاک — بالبش کند آن لب شیرناک
نمودندی از غیب سبقت برو — که کردندی او را ازان شست و شو

غضبناک میکرد و فریاد اگر
شدی منکشف عورت آن پسر — سو مردان را از ناف تا زانو شد

در بیان شق صدر منشرح سرور عالم که شق نخستین مرات بود

روایت کنند از حلیمه که با — برفتار چون آمد آن طفل را
زلعبی که کردند اطفال بهر — بسی منع کردی و گفتی بقهر

کبارا خدا بهر بازی وجود — نداد و ست تا باید آن زا نمود
حلیمه بگفتی که نوری چو مهر — فرو و آمدی بر سرش از سپهر

محیطش شدی و نماندی دگر — که فی الحال غائب شدی از نظر
دو مرغی تقبود و مردی غیب — رسیده فرو میشدندش بجیب

نگشتندی آن هر دو بیدا اگر — نماندندی آنجا نگشته بدر
ازو نیز مرویست کاندر رمم — نبی بود گفتا که ای مادرم

نمی بینیم اخوان خود را ز رو — ولی شب شوند آنهمه شب فروز
بگفتا که روزانه ایشان همه — بمرعی برون می برند این رمه

بگفتا که من نیز همره روم — ز مرغان انبقوم آگه شوم
صباح دگر رفت همراه شان — هم او هم همه همرهان شادمان

دگر حمزه فرزند من نیم روز — بر پیش من آمد بصد درد و سوز
بدو گفتم این اضطراب تو چیست — چنین درد و سوز تو از بهر کیست

بگفتا که ناگه دو کس آمدند — بهم هر دو پیش و پس آمدند
مهین و او رمرا محمد زما — ربودند و انداختندش ز پا

شکم پاره کردند او را دگر — دوان آمدم من ز بهر خبر
چو این قصه از وی شنیدیم ما — بسی آه و افغان کشیدیم ما

من و شوهرم هر دو با اضطراب — دویدیم با دیده ها پر آب
رسیدیم و دیدیم او را که بود — بیالای کوه و سرش در سجود

سرش سجده بر داشته بعد ازان — همی دید هر دم سوی آسمان
چو دید ما تبسم نمود — لبش از تبسم غم دل ربود

سر و چشمم ببوسید گفتم باو ... که خود قصهٔ خویش با من بگو
بگفتا دو شخص آمدند و مرا ... رسانند زانجا بامر خدا
نبودند جز دو ملک آن دو کس ... که بودند جبریل و میکال بس
یکی بر کف ابریقی از نقره داشت ... دگر پیش طشتی زر در گذاشت
یکی سینه‌ام تا بعانه شکافت ... ولیکن تنم هیچ دردی نیافت
برآورده از اشکم احشا برون ... بشستند با آب بر فم درون
بجای خودم باز احشا نهاد ... مرا راحتی بو العجب رو داد
دگر کرد از سینهٔ من برون ... سویدای دل را الموت سنجون
ببندیخت آزاد گفت آن نفس ... ز تو خط شیطان جدا بود و بس
دلم را بجائی که بوده بماند ... ولی خاتم نور بر وی فشاند

در بیان بردن حلیمه آن سرور را بمکه مبارکه تا او را بجد او عبد المطلب سپارد و درین اثنا گم شدن آنحضرت و باز یافتن او را و ظهور بعضی از ارهاصات او صلوات الله علیه و السلام

پس از شق صدرش علیه السلام ... چه شوهر چه خویشان دیگر تمام
چو آن قصه صدر شنفته اند ... همه با حلیمه چنین گفته اند
که این طفل را پیش جدش ببر ... ازین قصه کن جد او را خبر
پس از منزل خویش گشتم روان ... سوی مکه با طفل عالیمکان
نمودم دران سایه بیرون ز حد ... که تا این پسر را رسانم بجد
ز هاتف شنیدم که خیر الامان ... برون از بنی سعد فتنه زنان
تو ای مکه خوش باش و فرخنده فر ... که با تو رسد نور زینت دگر
بدروازهٔ شهر ام القری ... رسیدیم بنشاندم آن طفل را
بیک گوشه رفتم بعذر براز ... دگر آمدم چون بدروازه باز
بجائیکه آن طفل بنشسته بود ... ندیدم در آنجاش و حیرت نمود
بنالیدم و مردم از هر طرف ... رسیدند من تیر غم را هدف
چو پرسش نمودند و کردم خبر ... بایشان ز گم گشتن آن پسر
از آنجمله پیری بدستش عصا ... به بتخانه برد و همره مرا
بتی کاعظم جمله اصنام بود ... بنزدیک ایشان هبل نام بود
بگرد هبل هفت نوبت بگشت ... ببوسید و گفت از تنش سر گذشت
ز نام محمد هبل سرنگون ... فتاده بر از غلغل او را درون
ندائی شنیدند از جوف او ... که ای پیر بشنو و ز نامش مگو
بتان و پرستندگان بتان ... شنوند از محمد هلاک آنچنان
که خواهند شد منهدم منهدم ... بمانند پیوسته خوار و دژم
محمد معظم بود تا ابد ... طریقش مسلم بود تا ابد
پرستندگان بتان را بگو ... که قتل شما باشد از تیغ او
به تبعیتش زنده خواهید بود ... ولی گر نخواهید ردت نمود
حلیمه چو فرزند خود را نیافت ... روان شد باخبار جدش شتافت
بجدش وی آن قصه را شرح کرد ... جگر خون شد او را از اندوه و درد
بافغان برآمد بکوه صفا ... همه قوم را کرده آنجا ندا
همه قوم وی جمع آنجا شدند ... ازین قصه در وای ویلا شدند
از آنجا فرود آمدند آن همه ... ز اندوه در زار و افغان همه
بگرد در اعلی و سفل تمام ... بجستند او را همه خاص و عام
شنیدند از غیب ناگه ندا ... که هست آن ولد را نگهبان خدا
بگفتند ای آنکه از تو نداست ... بگو کین ولد این زمان در کجاست
بگفت آن پسر در تهامه کنون ... نشسته است از شهر مکه برون
پس از بهر او جد او شد دوان ... بسوی تهامه ز مکه روان

چو آنجا رسید دیدش آمست
با گفت آن جد فرخنده فر
فزون از یکی شب جدم پسر
منم عبدالمطلب آن جد تو
چو بر خاک دربیش زبیش نشاند
بشکرانه آنکه فرزند یافت
حلیمه سببی از وی اکرام یافت
باسلام ادر رفته بعضی روایت

بزیر درختی ور گی بدت
تو اینجا بگو کیستی ای پسر
از آنجا بعبدالله ام وان پدر
که دارد بجان مهر بجد تو
بمنزل گه خویش او را رساند
به بذل عطیات جدش شتافت
برون از حد احسان انعام یافت
صحابیه اش گفته اند آن ثقات

ز نور آن درخت و وی هم از آن
بفرمود نامم محمد بود
باو جد او گفت جانم فدت
کنون خیز و در خانه ما بیا
بگرد سرش آمنه چند بار
ز روا نثار از هرچه گویم زیاد
دگر شد مرخص سوی قوم خویش
دما دم ز فضل کریم جواد

نشسته بزیرش پسر شادمان
دگر عبدالمطلبم جد بو
مرا سر منه دید از خاک پا
کن از نور خود خانه را
بگرد دید بر شمع پروانه وار
تصدق با صحاب حاجات داد
بکامش غنا غنی را اندازه بیش
برو رحمت بجد و حصر باد

در بیان سپردن حلیمه آنسرور را صلی الله علیه وسلم باز بجدش عبدالمطلب و مراجعت حلیمه سعدیه بوطن خود و سرفراز شدن ام ایمن بحضانت آنحضرت و رحلت والده اش آمنه از دار فنا بدار البقا

روایت کنند آنکه چون شد جدا
بگفتا ام ایمن که هرگز نخورد
بسی بود گر خورد وقت چاشت
سوی طیبه رفت همراه برد
بابوا رسیدند مر آمنه
نزدیک بعضی بام القری
در ابوا چو مرد آمنه شاه هر
نبی هشت ساله چو شد جدا او

حلیمه ز شاهنشه مصطفی
دو وقته طعام ارچه بودست خرد
نهادم به پیشش نخورد و گذشت
نبی را در آن راه با او سپرد
بجان آفرین جان سپرد آمنه
بود مدفن مادر مصطفی
رسیدست با ام ایمن بشهر
سوی وارث عقبی نهادست رو

حضانت نمود ام ایمن قبول
گهی بود از صبح تا وقت شام
چو عمرش شش سال یا هفت سال
پس از طیبه برگشت باز
نهادند او را همانجا بقبر
توان گفت اول باتو او را
بکرم همی داشتش جد خویش
وصیت بتعظیمش او را نمود

که خدمت کند روز و شب بار
بیک شربت آب زمزم تمام
رسیدست گر دامنه انتقال
سوی مکه با آن شه دلنواز
در اندوه او مصطفی کرد صبر
سپردند آنگه بام القری
عزیز تر از همه بود از اندازه بیش
ابوطالبش مشفق نیک بود

در بیان سفر حضرت صلی الله علیه وسلم با ابوطالب بجانب شام

چو شد دوازده ساله خیر الانام
بهمراهی خود مرا هم ببر
بجائی رسیدست آن کاروان
از آن بود دیر بحیراش نام

ابوطالب افتاد در عزم شام
چه عیب است اگر باشمت هم سفر
که در دیر بحیرا بود نام آن
که آنجا بحیراست کرده مقام

همیر ابو گفت ای عم من
ابوطالبش برد همراه خویش
دگر گفته هم نام آن موضع است
بحیرا که بودست ساکن در آن

نه مادر نه پدر در وطن
همی رفت آنسرور پیش پیش
چگویم چگونه فلان موضع است
بعلم و عمل بود عالی مکان

گذشتند پیش از همه اشتران
تو گوئی که رفتند هر دو پران

یکی صومعه بود در آنجا بلند
درو راهبی فاضل و هوشمند

همه کرده صومعه یافت دست
بزیر درختی در آنجا نشست

بحالت که در سایهٔ آن شجر
ندارد کسی خبر پیمبر گذر

نه بار و برش بود و نی برگهاش
همه خشک گشته ز بستر تا بپاش

خدیجه بحال همه بر شنود
ز نسطور کو اعلم وقت بود

بود غالب اندر جمیع بلاد
مظفر بر اعدا و اهل عناد

نبی و همه اهل آن کاروان
از آنجا برفتند پیش از زمان

نبی و همه کاروان حجاز
از آنجا سوی مکه گشتند باز

خدیجه ببالای بام بلند
دگر جمعی از نسوه و لیسند

نبی راه میرفت پران و باز
پر و بال خود بر سرش کرده باز

تعجب نمود و ندی و خرمی
همه در طرب تا که بی همی

خوارق بره آنچه دید از رسول
باو گفت کرد آن بهر اسرقبول

بگفتا که در مدت این سفر
همیشه همان داشت بالای سر

خدیجه بهم او بگفت آنچه دید
خود و آنچه او هم ز راهب شنید

بجان کرد میل تزوج باو

چو آن کاروان با امام انام
رسیدند آخر به بصری تمام

بنجا بحیرا و نسطور نام
بدیع المعانی فصیح الکلام

چو دید آن نسطور کان نیکبخت
نشست در سایهٔ آن درخت

بر آمد بعضی که بود درخت
همو عجب کو باز و شد با درخت

بزیر آن چو بنشست خیر البشر
همان لحظه شد سبز و داشت ثمر

که باشد محمد رسول خدا
امام رسل خاتم انبیا

خدیجه چو در وصف خیر الانام
ز نسطور آنجا شنید این کلام

ز بیع و متاع و تجارت بکام
رسیدند و دیدند ربح تمام

چو در مکه خواهند ایشان رسید
بسی بود آن روز گرما شدید

نشستند بهر تماشا که تا
ببینند از آنجا رسول خدا

خدیجه همی دید و آن زنان
دو مرغی چنان بر سر او پران

خدیجه بران ام دید و دید
بره میسره تا بهائش رسید

تعجب کنان عورت و لشو
بپرسید از سایهٔ آن و باز

بحال همه آنچه نسطور گفت
همه با آن غیر هیچ او گفت

بجنبش خدیجه ازان روز باز
گرفتار شد مثل اهل نیاز

دل او بسوی و آورد رو

در بیان تزوج ام المومنین حضرت خدیجه کبری رضی الله عنها بسرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم که بمیل تمام حضرت خدیجه رض باتحضرت صلی الله علیه و سلم کرد

بصحت رسید از روات ثقات
که چون نایل سرور کاینات

و شمایل برانگیخت از مرد و زن
که تا با پیمبر رسید این سخن

ازو کرد این ملتمس را قبول
همان لحظه خود رفت پیش رسول

بفرمود پیغمبرش کین زنان
مرا خود کجا هست سامان آن

جمیله زنی و بسی مالدار
ز زر و نسب اشرف روزگار

خدیجه شنید و خواست آن نیکخو
که از تزوج شود جفت او

نفیسه زنی بود فرخنده رای
خدیجه باو گفت سعی نمای

بگفت ای محمد چه معنی ترا
ز امر تزوج بمن گوی راست

نفیسه بگفتش ز روی صفا
بمیل دل خود و شوی گفت

ترا خواهد و رو بپایت نهد
بتو مال چندانکه خواهی دهد

سؤنات امر تزوج تمام   براو باشد و تو بے شاد کام
پیمبر بگفت چنان زن کجاست   نفیسه بگفت او تو بشناست
پیمبر بغیر مسود روشن بگو   حجابی مدار و بگو نام او
نفیسه بگفتا زن تو شود   خدیجه بنت خویلد بود
چو بشنید نام خدیجه رسول   بمیل دل خویش کردش قبول
نفیسه چو آن با خدیجه بگفت   خدیجه ازان مژده چون گل شگفت
خدیجه ز بهر نکاحش گزید   بخو ساعتی کز دل خود شنید
بگفتش برو با محمد بگو   که در خانه‌ام آید آنوقت او
که تا خود بسازیم حسب الصلاح   اموریکه می باید اندر نکاح
پیمبر بگفت آن باعمام خویش   شدند آنهمه شاد زاندازه بیش
ابوطالب و حمزه و اقربا   که بودند بیش از چهل غالبا
بوقتی که کردش خدیجه قبول   برفتند در خانه‌اش بارسول
ابوطالبش با نبی عقد بست   سعادات دارینش آمد بدست
ابوطالب آن مجتهد از جناح   عجب خطبه بخواند بهر نکاح
اگر شرح آن خطبه اینجا کنیم   خفیات آن را هویدا کنیم
نگنجد درین مختصر شرح آن   پس اولیست از آن صرف عنان
بر آنند بعضے که مهرش رسول   نمود از نشستن نیت با قبول
بنزد کسی کامین است از خطا   نبود است مهرش بغیر از طلا
همه چار صد بود مثقال زر   نه کمتر ازان بود نی بیشتر
بنزد یکی بعضے روات عظام   و را هم ولی پانصد آن را تمام
روایت چنین از مشایخ بما   رسیده والله اعلم بها

در بیان وقت بعثت سرور عالم صلی الله علیه وسلم و ارهاصات آنحضرت صلعم

بر آنند اهل حدیث و سیر   که چون شد چهل ساله خیر البشر
نه چهل بلکه بگذشته بوده تمام   بسال چهل و یک نهاده است گام
به پیغمبری بر همه عالمین   فرستاد او را جهان آفرین
ولی پیش ازین بر امام البشر   سلام آمدی از شجر و از حجر
شنیدی ز سنگ و درخت و گیاه   سلام علیک ای رسول خدا
ز هر جانبی یا محمد بگوش   شنیدی ز غیب و برفتی ز هوش
همه تا بده سال این حال بود   که از غیب لاینقطع می شنود
دگر بود نوری عجب هفت سال   محیطش همیشه علی کل حال
چو شد هفت ساله سرافیل را   باو همنشین ساخت لطف خدا
چو شد یازده ساله روح الامین   بحکم خدا شد باو همنشین
انیس و قرین تا نه و بیست سال   باو بود روح الامین لا یزال
ولیکن نمیدیدیش مصطفی   نیاورد لیکن بهیچ وحی خدا
بدینگونه چل سال را گذراند   پس آنگاه وحی خدایش رساند
بر آنند اصحاب صدق و ثقات   که شش ماه بوده است چندین بخواب
در آنوقت خوابی که میدید او   بعینه نمودیش فی الحال رو
چهل روز گاهی و یکماه گاه   گرفتی ز وعده نشانه انبیا
بغار حرا رفته خلوت نشین   بیک ماه مے بود یا اربعین
بهر سال خلوت چنان میگزید   بخلوت ریاضت بسی میکشید
در آن غار ناگاه شخصی مهیب   در آمد بگفت السلام ای حبیب
رساند از خدایش صلوة و سلام   دگر گفت با آن امام همام
بخوان و بگفتش نخوانا نیم   بخوانند گهی هیچ دانا نیم
پس او را بنوعی فشرد آن مهیب   که بی طاقت و ناتوان شد حبیب

دران روز حمزه ز بهر شکار
رگ نسبتی کز نسب داشت است
بدوشش کمان بود و بر دو برش
منم عم او مثل من خود بسی است
مسلمان همانسال فاروق هم
که هر کس که قتل محمد کند
عمر گفت با وی که ای بوالحکم
بگفتا بلات و بعزی که من
هبل نام بوده بتی معتبر
بگفتا عمر قاتل او منم
نعیم از بنی زهره دیدش براه
نعیمش بگفتا که باری بگو
باواز تعصب بگفتا عمر
نعیمش بگفتا که آئین و کیش
بدیدند جمع آمده مردمان
بگفتا که مردی فصیح اللسان
عمر چون ز گوساله آن شنود
مبادا که محکم شود دین او
همان گفت و رفت اندکی پیشتر
با وسعد گفتا که باری بگو
با وسعد گفتا که نزدیک تر
عمر گفت چون دانم این راست است
نخواهند هرگز ذبیح تو خورد

برون رفته بودست مرغزار
بجنبید و خشمش برافراشت سر
شکست آن سر مغز سرش
که در حضرت و خدمتش هر کسی است
شده دست و برآورد در دین علم
مرا خرم و شاد بجدی کنند
بعزی و لات قسم میدهم
چنان اشتران یاد هم سخن
که در خانه کعبه بودش مقر
باین وعده من گردنش میزنم
کجا میروی گفتش ای تیغ خو
چسان آید از دست تو قتل او
بدینش دلت میل دارد اگر
مرا نیست خبر دین با خویش
پی ذبح گوساله در میان
بگوید شمار الفصیح کنان
ز گویایی او تعجب نمود
شود منتشر کین و آئین او
با وسعد و اخورد در رهگذر
چگونه امان یابی از قوم او
زمن خواهرت و شوهرش دگر
نشانی لصید قتش ولم خوست
نخواهند میل ذبیح تو کرد

همانجا شنیدست کاین ادای
غضبناک آمد از آنجا به شهر
بگفتش محمد نه تنهاست تا
پس از زجر او رفت پیش رسول
سبب آنکه فاروق وری شنید
دهم صد عدد با وی از اشتران
که آن اشتران خوی البته داد
نه تنها شتر بلکه بخشم هزار
بکعبه روان بود او داد
پس انگه عمر تیغ و تیر کمان
بگفتا که از بوالحکم این زمان
بتقدیر فرض از تو آید بدان
یقین گشتم کانچنان میل تست
دگر هر دو گشتند باهم روان
بناگاه گوساله شد حرف زن
که وارید حق را بوجدت صوت
بگفتا بقتل محمد شتاب
بکوشیم در قتل او بیش از آن
از و سعد پرسید گفتا روان
عمر گفتش اول ترا میکشم
که آن هر دو از اهل ایمان شدند
بگفت ست سعد این کشان تو بسر
عمر چون شنید این ز ره بازگشت

که گشت مستجاب کان زمن
سو...
توانی برو گرد ...
بجان کرده اسلام ایمان قبول
که گفتا ابوجهل شوم طرید
نباشد بجز موی سر مر بران
قسم کن بدان تا کنم اعتماد
روا فی هم از نقره خوش عیار
هبل در میانش لب اعتمام
گرفته بسوی نبی شد روان
شدم بهر قتل محمد روان
ز قومش چگونه بیابی امان
بفکر تو ناچار باشم بحبث
بجایی که ابطح بود نام آن
بلفظ فصیح آمده در سخن
بدانید کامد محمد رسول
نمائیم ورنه شود دین خراب
که ظاهر شود دین او در جهان
بقتل محمد شدم این زمان
بقتلش دگر تیغ کین برکشم
به پیش پیمبر مسلمان شدند
که رد و بحث کنند آن دو کس
سوی خانه خواهر خود گذشت

دگر بار بگذشت او را گفت
زاقرء بر و چند آیه بخواند
عجب مضطرب گشتم و بی توان
ببندید خت بر من جامی که من
بگفتا بفضلی که داد خدا
نبینی مسکینی بار اهل و عیال
توی ملجا هر مصیبت زده
در آنوقت علامه خبر و نبود
بود جبرئیل آنکه آمد ترا
من آنوقت باشم بجان یار تو
بگفتا بلی هرگز از انبیا
دگر ابن نوفل نماند و بمرد
من استاده بودم که ناگه ظهور
منم جبرئیل و تو حق مرا

بخوان و جواب گذشت به شگفت
کلام خدا از خدا این رساند
سوی جفت خود بار گشتم زغار
بر آن دیدم آسایش خویشتن
نخواهد خدا اگر و ضایع ترا
نمیدار ای اصلا انگه هیچ مال
ممد مساکین محنت زده
نه کس از نصاری و نی از یهود
بغیر سود اقرء لغار حرا
نصرت مؤدت بلد و گار تو
نیاورد مثل تو وحی خدا
بحق پیش ازان واقعه جان سپرد
یکی گرد بر من همه غرق نور
فرستاده او تو رسول خدا
دو قول دگر هم در این قصه است

بنفشر و بازش دگر همچنان
روایت کنند از پیمبر که گفت
عرق کرد از غایت اضطراب
پس از شرح آن قصه گفتم با و
نیارد کسی از تو هرگز گله
کنی کسب و صرف فقیران کنی
دگر گفت از جفت خود مصطفی
بگفتا زمانی ز عالم شنید
اگر زندگی باشدم آنقدر
بگفتا که آیا کنند عزم ران
مخالف شدندش همه اقربا
اقبولیت نقل از شه انبیا
بگفت ای محمد ترا مژده باد
مرا یابی و انگه بقربت گذشت
که ابر آوش از طول صورت نه بست

زهم باز بگر آتشش بعد ازان
جو آن شخص غائب شد و نه بجفت
زمین تیغ بلوغی شد او را خطاب
خشیت علی الکفیل ای انبکجو
نه ببندد رحمم از تو غیر از صله
ضیافت بهر گونه مهمان کنی
که بنمود ما ابن نوفل مرا
ترا حق به پیغمبری برگزید
که بینیم که قومت کنند بدر
بد انسان کز اینجا کنند عزم ران
کمر بسته در قتل او غالبا
بگفتا که بالای کوه حرا
که بر تو در رحمت ایزد گشاد
سوال و جوابی که با نوفل گذشت

در بیان فتور وحی و بعد از مدت فتور باز آمدن وحی

ولا ظاهر است این بعقل سلیم
پس از بعثت آن رسالت پناه
نصیحت بدید آنکه چون جبرئیل
همی داد تسکین او جبرئیل
دگر وحی بر گو نیامد سه سال
ولیکن تسلی روح الامین
که یکروز بودم بر آنهای روان

که حق فاعل است مطلق حکیم
فتوری که در وحی شد چندگاه
رساندست وحیش ز رب جلیل
نیاورده وحی ز رب خلیل
در این مدتش بود بی حد ملال
شده ای نعم او ز کار حنین
که بشنیدم آوازی از آسمان

بود فعل او خالی از علتی
بدان حکمتی راز ایزد در آن
پس افتاد در وحی ایزد فتور
ولیکن پی سید المرسلین
همی خواست رفتن بر ابن الم
روایت کنند از شه انبیا
چو کردم سوی آسمان دیده باز

نبوده به لیک از حکمتی
که نبود ترا اطلاعی بر آن
بر ولیک جبرئیل کردی ظهور
شد از فترت وحی اندوهگین
که انداز داز کوه خود را بزیر
بهنگام فترت بوحی خدا

دگر هر که بوده باو منتسب ‌‌ بنی هاشم و هم بنی مطلب
ولی مشرکان قریش اتفاق ‌‌ نمودند با یکدگر بر نفاق

بهم عهد بستند اهل دغا ‌‌ که آنانکه در شعب کردند جا
بایشان نخواهیم کرد اختلاط ‌‌ نه هنگام حزن و نه وقت نشاط

چو عهدی بدینسان بهم کرده اند ‌‌ خط عهدنامه رقم کرده اند
کسی کان خط عهدنامه نوشت ‌‌ شد آن لحظه شل دست آن بد سرشت

دگر کرده اند اهل بازار را ‌‌ بآنها همه منع بیع و شرا
قبل کرده اند اهل شرک از برون ‌‌ که تا هر که آید برون از درون

بدولت کنند و عذاب الیم ‌‌ برون نامدی کس از آنجا ز بیم
بدینسان بماندند آنجا سه سال ‌‌ که تا عاقبت نیک گردید حال

زهیری و ابو البختری و هشام ‌‌ دگر زمعه و مطعم نیکنام
ازان عهدنامه پشیمان شدند ‌‌ شکست چنان عهد خواهان شدند

بگفتند با سایر مکیان ‌‌ که باشند زاین در ودادار ایشان
که باشیم ما در نشاط و نعیم ‌‌ بنی هاشم اندر عذاب الیم

ابو طالب آمد برون آن زمان ‌‌ بگفتا باخوان ها و دوستان
بگفتا محمد که کرد ارضه را ‌‌ مسلط بر آن عهدها بر خدا

بنوعی که جز نام ازیه و ستر و ‌‌ نخورد است آن نامه باقی نخورد
بیارید آن نامه را تا بهم ‌‌ به بینیم آزار رقم بر رقیم

اگر آنچه گفتا محمد دران ‌‌ به بینیم او باشد از کاذبان
وگر از حمایت برون آمدش ‌‌ بدست شما بسته بسپارمش

وگر گفته اش را به بینیم راست ‌‌ دگر نامه را پاره کردن رواست
پس آن نامه در محفل آورده اند ‌‌ در خود و سر اسر نظر کرده اند

بنوعی که گفتا نبی همچنان ‌‌ دران نامه بر هر کسی شد عیان
اعادی خجل گشته در هم شدند ‌‌ نگونسار گردیده ملزم شدند

ابو طالب از ظلم آن ظالمان ‌‌ و رستار کعبه برفت آن زمان
دعا کرد بر ظالمان لعین ‌‌ دگر رفت پیش شه مرسلین

ازیشان همان لحظه آن بختن ‌‌ که اسمایشان نیز و رقم کلک من
دریدند آن عهدنامه دگر ‌‌ مسلح شده برکشیدند سر

برفتند با جمله اتباع خویش ‌‌ بشعب ابو طالب و سینه ریش
نبی و دگر هر که بودند رون ‌‌ برآمد بامداد ایشان برون

مسلح ستادند تا هر کدام ‌‌ نشستند در جای خویش و مقام
همه باز در خانهای قدیم ‌‌ گرفتند آرام بی وهم و بیم

خلاصی ز آن شعب جعبی نمود ‌‌ ز تاریخ بعثت دهم سال بود

در بیان وقایع سال دهم از بعثت و مرض ابو طالب و عیان نمودن او

بسال دهم چون پیمبر روان ‌‌ ز شعب آمد از شر اعدا مصون
ابو طالب افتاد زار و مریض ‌‌ مرض و مزاجش طویل و عریض

بگفتند بعضی ز اعدای او ‌‌ که اکنون تو با ابن اخ خود بگو
که از میوهای بهشت این زمان ‌‌ بیاور که باشم شفای بدان

فرستاد ابو طالبش این پیام ‌‌ نبی مانند خامش علیه السلام
جوابش ابو بکر گفت اینچنین ‌‌ که جنت حرام است بر منکرین

دگر باز ابو طالب التماس ‌‌ نمود از نبی هدایت اساس
پیمبر جوابش بدان ملتمس ‌‌ بگفت آنچه صدیق گفت است و بس

بگفت آن جوابی که اعدا از آن ‌‌ به بیمار رسیش خود شد دوان
بگفتا ای حقوق تو بر من بسی ‌‌ ندارم بدینسان ز دیگر کسی

کفالت نمودی مر او را صغر — حضانت او اگر دیم در کبر
بگفتا ابوطالبش چیست آن — که خواهی که میگویمش این زمان
بگفتا بلی این بود گفتنی — که مید امت نیکخواه منی
که عمم تو در آخرین نفس — شد از ترس مردن مسلمان و بس
نماندست آنجا و برخاست زود — ولیکن ازین غصه غمناک بود
بگفتا ای فدای تو لقد حییت — ابی عمک الآن قد ضال مات
همی گفت با شرک فوت آن غبی — بفرمود واذهب فواره بی
نبی زین مصیبت بز رست پیشوره — ازین قصه گذشتش از سینه رو
ازین دو مصیبت شه مرسلین — بسی بود غمناک و اندوهگین
بدینگونه از بس هموم و محن
کنون یاریم کن با بن کی بخن — که در حشر باشم شفیعم تو من
تشهد بهر دو شهادت با — بفرمود و گفتش همین با بگو
ولی طعنه ات بعد مرگم زنند — بدینگونه عیب تو مردم کنند
ندیده نبی حسن انجام او — امیدش نمانده ز اسلام او
زمانی که در خانه تنها بد او — در آمد بدنبال او مرتضی
نبی گریه ها کرد و گفتا باو — که تکفین و تجهیز او کن نکو
ولی نزد بعضی چنین وا نمود — که با آن جنازه نبی نیز بود
که رحلت ز دنیا خدیجه گزید — گذشت و بخلد برین آرمید
کم از خانه بیرون شد از بس الم — نبی بود خالی ز اندوه و غم
شده نام آن سال عام الحزن

در بیان فوت شدن ابوطالب و وفات یافتن حضرت خدیجه رضی الله عنها و زحمت دیدن حضرت سرور عالم صلی الله علیه وسلم از اعدای دین

دلا سنة الله بر آن شد روان — که باشد بلا قسمت دوستان
حبیبی که باید از او تربیت — بآن هر دو قسمش بود تقویت
بلای که بر دوستان میرسد — پی رفعت شان شان میرسد
شنیدم که روزی پیمبر رسید — بجای که بودند قوم طرید
یکی از بنا گوش از آن تیره سر — بیفشاند آن خاک با چشم تر
مکن گریه فرزند من زار زار — که ما را حمایت کند کردگار
بنزدیک او بولهب آمده — بصد احترام و ادب آمده
ابوطالب ار شد ز دنیا بدر — منم حامی یاورت غم مخور
از و چون شنیدند اهل قریش — برفتند و گفتنش خود قریش
ولی حسب عمی ز خوف از آن — زاید امحمد بود در امان
رعایت نمودی جوارم مرا — نخواهد کسی کرد او را جفا
صفات خداوند جل و جلال — دو قسمت یعنی جلال و جمال
علوم و معارف بود از جمال — بلا و محن مقتضای جلال
پس از فوت بوطالب از اشقیا — بسی دید محنت شه انبیا
سفیهی از آن مجمع کینه ناک — سر سرور و او را بپاشید خاک
بگفتا که تا عم من زنده بود — نیامد اذای چنین در وجود
چو آمد بر آن مرد کس بی ادب — شنید ست و رنجید از و بولهب
بگفت ای محمد تو مشغول کار — همی باش از هیچکس غم مدار
قسم میکنم من بعزی و لات — که دارم امان تا منم در حیات
که بر دین آبای خود محکمم — ز تغییر آئین خود بی غمم
چو من در جوار خود آرمش — حمایت ز جور و جفا کردمش
گذشته برین مدتی ناگاه — نکرده بر او ظالمی هیچگاه

نخستین کسی کاینچنین کرد دبیر
نه تنها عمر بلکه جمعی کثیر
که مشتاب چون هستیم امیدوار
همی بود صدیق امیدوار
در آنوقت صدیق در خواب دید
وز آنجا بگردون تصاعد نمود
بمکه فرود آمد آن تمام
دگر آمد آن بشهرها حرام
ولی در مدینه نیامد فرود
ابوبکر بیدار گشت و گریست
بفوت پیمبر علیه السلام
که آمد درین خواب صدیق اتمام
چه مکه چه یثرب چه اطراف آن

نبوشت خبر مصعب ابن عمیر
رفیقی همش از صغیر و کبیر
که فرمایدم حق سفر زین دیار
بامید آن آمیک رسید انتظار
که از آسمان مه به بطحا رسید
ولی باز در یثرب آمد فرود
وز آنها مدینه منور مدام
منور شد اطراف آنسوی و اکام
جز آنجا که صدیقه را حجره بود
که دانست تعبیر خوابش که چیست
که زیر زمین رفت ماه تمام
اشارت باین مژده غم زدا
بگیرند و سازند دار الامان
ز حق نیز امیدواران حبیب

بلال از ره صدق گو این سفر
ابوبکر هم کرد عزم سفر
رفیقیم دران ره تو باشی و بس
دو جمازه را نیک پرداختی
در آمد بشهرها منور تمام
موافق بآن مه شد آشکار
مگر سیصد و شصت خانه دران
ازو مکه روشن کران تا کران
وز آنجا زمین گشت تاریک و دران
مگر گریه او از آن روی بود
دگر از کمال نشاط و سرور
که پیغمبر و خیل یاران او
شد القصه صدیق امیدوار
که ماذون بهجرت شود عنقریب

دگر سعد عماره کرد و عمر
ولی گفت با او امام البشر
نباشد مرا همرهی غیر تو کس
شب جمعه رفتند بهمی ساختی
شد از پرتو آن چه صحن و چه بام
کواکب پدید و هوا شبنمار
نگردید روشن ز ماه چنان
دگر شد کسی سو مدینه روان
شدست آخر آن ماه تابان نهان
که این خوابش آخر اشارت نمود
بود گریه شادی آور ز دو
ز آل بسی دوستداران او
که هجرت کند جانبی زان دیار

دار الندوه

در بیان مشورت قریش در باب التحصیل باخراج یا بحبس یا بالقتل و اخبار کردن جبرئیل علیه السلام آن سرور صلی الله علیه وسلم را از آن مشورت بوحی

چنین گفت ز آن رو که اعدای من
زعزت نهد بر سر خویش تاج
پس آن به که اکنون که آنجاست او
همه جمع گشتند در خانه
بدان وقت شیطان باقبال کرد
اگر خوش ندارید بیرون روم
بمجلس اگر باشد این پیر هم

چو دانسته اند این بوجه یقین
بباید ازان ملت او رواج
نمائیم فکری بحالش نکو
که آنجا نماند به بیگانه
عیان گشته در صورت پیرمرد
وگرنه کلام شما بشنوم
در افشای این سر از دست غم

که چون در مدینه رود مصطفی
مبادا کشد بر سر ما سپاه
کبار قریش آنهمه اهل کین
نبود از بنی هاشم آنجا کسی
در آمد دران مجلس و گفت من
چو این معنی آن فرقه را شد یقین
در آنجاش بودن روا داشتند

کنند اهل یثرب بعهدش وفا
مبادا کند روز ما را سیاه
پی مشورت گشته خلوت گزین
که پرهیز کردند از ایشان بسی
ز نجدم مرا هست آنجا وطن
که از مکیان نیست مهتر چنین
ز اغیار او را نه پیوسته اند

بگفتند با هم چه باشد علاج
یکی گفت ز آن فرقهٔ اهل کین
در خانه باید در آوردنش
نکرد این سخن پیر نجدی قبول
لئیمی دگر گفت از آن قوم دون
نکرد این سخن پیر نجدی پسند
کلامش که شیرین‌تر است از شکر
ابو جهل بگشاد لب در سخن
گزینیم و تیغی بدستش دهیم
بقتل آید و قوم او را چه حد
قصاصش که هرگز نیاید حصول
برین قول او کرد تحسین کسی
خبر کرد از ینحال روح الامین
درین خانه امشب مگیری قرار
نبی با علی قصه بر گفت و گفت
پس از ما تو زنهار اینجا بمان
در آنشب بفرموده مصطفی
بگفتا که بتوانم و دو شتر
درین باب از کردگار ودود
سوی خانهٔ مصطفی تاختند
نبی رفت آنروز پیش عتیق
دو جمازه صدیق پیش رسول
بهایش رسانده بغرضش رسول

که دین محمد نیابد رواج
که بند بپایش بهیم آهنین
بود در روزنی بهر نان جو زنش
که قومش برآرند از آن بند و غول
کنیم از میان خود او را برون
بگفتا که آسان شکست این ز بند
فتد در دل مردمان کارگر
بگفتا چنین است تدبیر من
به پهلوی او خنجری بر نهیم
که دم در قصاصش نیارند زد
کنند اهل هاشم دیت را قبول
همه آن پیر نجدی و هم هر کسی
بخیر الورا سید المرسلین
بخسپی بجای دگر زینهار
که امشب درینجا نخواهی نخفت
بهر جا که باشیم و خود را رسان
بخسپید در جای او مرتضی
بود جان خویشم ز جان دگر
من الناس من یشتری آمد فرود
در آنخانه خود را در انداختند
که باشد درین راه او را رفیق
بیاورد تا او کند خود قبول
دگر کرد از آن دو یکی را قبول

چنان حیله باید کنون گزید
که آریم در خانه‌اش پای بند
نشینند در آنجا تا جان دهد
مبادا که جنگ و جدل با شما
ازینجا برانیم آواره‌اش
بهر جا که او میرود اهل آن
فراهم کنند مر و را از هر طرف
که از هر قبیله جوانی دلیر
به یکبار آنها بهم بی دریغ
بود قتل چندین قبایل محال
دیت را توانیم کردن ادا
پس از قول او کرده اند اختیار
دگر گفتش ایزد تعالی نمود
ازین شهر فردا مسافر شوی
امانات دادش که با اهل آن
نبی گفت آنشب بجای دگر
خدا گفت با جبرئیل آن زمان
خدا گفت بنگر که چون مرتضی
صباح آنجوانان شمشیر زن
بجای پیمبر علی دیده اند
خبر دادش از هجرت و گشت شاد
نبی گفت کی گیرم این بی بها
شده رهبر شان براه نهان

که نتوانند صلابه یثرب رسید
ز آهن بود پای او در دو بند
بمحنت ز سر بادهایی نهد
کنند و بیابند از آن مدعا
بغربت بسازیم بیچاره‌اش
مسخر شوندش بسحر البیان
کشند بر شما لشکری صف به صف
جوانی که ترسد ز شمشیر
بتازند و بر وی برانند تیغ
وز آن هر یکی اهل جاه و جلال
رود خار خارش ز دلها ما
جوانان خونخوار خنجر گذار
ترا رخصت هجرت از مکه زود
به یثرب بر آیی و ظاهر شوی
رسانی که فردا شوم من روان
که خواهد از آنجا گزیدن سفر
توانی فدا کسی کرد جان
فدا کرد جان در ره مصطفی
که کردند قصد رسول زمن
علی دیده شرمنده گردیده اند
ز لب شادیش گر بهار وید
بها گفتش از گفتهٔ مصطفی
مسمی بعبدالله از دیلمان

ولی او با جرأت شده راهبر
که بوده ز راه نهان با خبر

به رهبر سپردند هر دو شتر
که بود از زر اجرتش کیسه پر

بشرطی سپردند کاین اشتران
پس از سه شب آرند بر غارشان

دگر گوسپندی پی زاد راه
بکشتند و پختند در شام گاه

سپردند با عامر ابن زهیر
که بوده بکلی گسسته ز غیر

نقود و کیسه در خانه صدیق داشت
که در ملک خویش آن بتحقیق داشت

گرفتست همراه خویشش تمام
پی توشه راه خیر الانام

مهر از سایه نبی و عتیق
قدم بر قدم سایه وارش رفیق

برهنه قدم هر دو رفتند را
که تا غار ثور آمد آرامگاه

بالهام حق عنکبوتی رسید
که تا بر در غار تاری تنید

نسبی بیضه بر در کبوتر نهاد
مغیلان برست و بران سر نهاد

بمعنی همه پرده ها بوده است
که در پس رخ خصم بکشوده است

بیکبار جمعی ز اعدای دین
رسیدند آنجا بشمشیر کین

چو دیدند آن بیضه و تار را
درخت مغیلان پر خار را

یقین کرده اند آنکه در غار نیست
ولی پیش نقش رفتار نیست

یکی قائف از رگ پی شناس
که لب تشنه خیمی پی ز رز و قیاس

بگفتا که پی تا اینجاست و بس
ازین پیش نبود پی هیچکس

از اینجا دگر باز برگشته اند
ازان پیش ره هیچ نگذشته اند

چو برگشته اند آن سیه اختران
رسانیدست عبد الله آن اشتران

همه ابن فهیر آمدم آنجا رسید
بجان دولت همرهی برگزید

در ذکر بر آمدن آنحضرت صلی الله علیه و سلم و صدیق اکبر از غار ثور بعد از مراجعت اصحاب تعاقب بجانب یثرب

به تحقیق پیوسته کز راه کین
چو برگشته رفتند اعدای دین

نبی و ابوبکر هر دو ز غار
برون آمدند و ببستند بار

چو بر یک شتر شد پیمبر سوار
ردیفش ابوبکر گردید یار

بران اشترها و پای دگر
بهم عامر و دیلمی راهبر

گرفتند راه سواحل به پیش
شب و روز رفتند چل میل بیش

بسوی قدید آمدند و رسول
گزیدست آن خیمه بهر نزول

که بودست آرامگاه زنی
زنی کو که خویش مرد شیر افگنی

براه خدا پهلوی آن عجیب
بحق خود شد ام معبد لقب

بیک گوشه خیمه اش مصطفی
بدیدست میشی فتاده ز پا

ضعیف و نحیف و نمیداد شیر
به تن لاغر و زار و سال پیر

بر و دست خود چون پیمبر کشید
ز پستان او شیر بیحد چکید

نبی و رفیقان آن کامیاب
همه سیر گشتند زان شیر ناب

ظروفی که در خانه بود آن تمام
ازان پر شد و ام معبد بکام

نبی و رفیقان او بعد ازان
شدند از ره شوق از آنجا روان

سراقه ز پی آمد از راه کین
ولی اسپ او شد فرو در زمین

فرود آمد از اسپ فریاد کرد
نبی را بلابه و ثنا یاد کرد

نمود التماس از رسول خدا
که گردد خلاص اسپ او زان بلا

دعا کرد چون خاتم المرسلین
برون آمدست اسپ او از زمین

پشیمان شد و از تعاقب بماند
فرس را بسوی منزل خویش راند

ولیکن امان نامه از رسول
طلب کرد و گردیدش پیمبر قبول

بامر نبی عامر ابن فهیر
رقم کرد آن نامه اش بالخیر

پس از فتح مکه سراقه نمود
به پیغمبر آن را و صدقش فزود

بدان نامه دادش پیمبر امان
مشرف باسلام گشت آن زمان

بریده هم از راه کین میرسید
که تا با تعصب بحضرت رسید

زنامش بپرسید خیر الانام ‌ بگفتا بریده مرا هست نام
زقومش بپرسید تا اسلمست ‌ درین قوم مانند من کس کم
بریده چو دید آن کلام لطیف ‌ عبارات شیرین ازان کان لطیف
بگفتش که نامم محمد امین ‌ فرستاده احسن الخالقین
بعرض رسول خدا باز داد ‌ رسانید از غایت اتحاد
دگر بست بر نیزه دستار خویش ‌ لوا ساخت انجا ز دستار خویش
رسول خدا زین گفتار شگفت ‌ برد آخر تا با ابوبکر گفت
نبی را تفأل که بهبود ما است ‌ سلمنا بتصدیق فرمود راست
تعجب نمود از لطف کلام ‌ ز ختم رسالت بپرسید نام
چو نام فرستاده از وی شنید ‌ پس اسلام آورد و بجان برگزید
که ای پادشاه همه انبیا ‌ مرو در مدینه بغیر از لوا
علمدار گشته سپه رفت پیش ‌ براه رضای خداوند خویش

در ذکر مشرف شدن مدینه و اهل آن بقدوم سرور عالم صلی الله علیه وسلم و نزول آنحضرت در قبا و بنای مسجد

بصحت رسید از ره التفات ‌ که آوازهٔ سرور کائنات
سما از اهالی شهر صبحگاه ‌ غزلخوان برآمد عجب برم
زصیت قدوم سرور انام ‌ همه در طرب بار تسبیل عموم
چو پیدا نشد گشت زان هر کسی ‌ بمنزل پس از انتظار بسی
یکی از یهود اول آن گرد دید ‌ چو دیدند سوی مسجان دوید
زن و مرد شهر از خواص و عوام ‌ برون شو از آمدند آن تمام
ولیکن نکرده نزول آن زمان ‌ بسوی قبا کرد صرف عنان
بنا مسجد کرد تقوی اساس ‌ نفر آن چنین کرد تشریف ساکن
علی هم ز دنبال آنجا رسید ‌ پیاده در آن راه محنت کشید
چگویم ازین آبله وصف حال ‌ حبابی برآمد ز سر بکمال
بروزی که در شهر شد جمعه بود ‌ بحق سالم آمد فرود
عجب خطبه خواند کاندر جهان ‌ بر تیغ محبت مدینه پاک
که یعنی نفر ها همین جا نزول ‌ ولیکن منکر حضرت قبول
بیکبار زان ناقه زانو نهاد ‌ بجای که مرضی ایزد فتاد
ز انصار با بانگ تعجب ‌ بگفتا که ای پادشاه عرب
نبی خوش شد و آن بانگ بخت ‌ بکاشانهٔ خویش بر بست رخت
بشهر مدینه قبا و همچنین ‌ که نزدیک آمد شه مرسلین
همه چشم بر راه شاه عرب ‌ ازان رهنمای جهان حق طلب
بیک روز بر حجرهٔ اهل قبول ‌ نشستند بر راه شاه رسول
چو گشتند از حجرهٔ اهل قبول ‌ عیان گشت از دور گرد رسول
دو دیدند اخبار او ‌ بهر کس که میخواست دیدار او
بشهر مدینه چو حضرت رسید ‌ الطاعت اعیان آن شهر دید
فرود آمد آنجا بامر خدا ‌ سپهر برین بدر شکل از قبا
بتعریف و توصیف اهل قبا ‌ رجال یحبون قد گفتا خدا
زآن آبله بود بر پای او ‌ ز شاخ طرب غنچه وا شد دو
علی آمد و شد روان از قبا ‌ بشهر مدینه شه انبیا
نماز یکه در جمعه بالیست کرد ‌ ادا کرد با خیل مردان مرد
پس آنگاه شد زان محله روان ‌ بهر جا گرفتیش هر کس عنان
بگفتا دعوها فانها ‌ نشنید بهر جا که خواهد خدا
نبوشت جایی که نامور نشست ‌ جز آنجا که منزلگهش بود هست
بدینجاست نزدیکتر خانه ام ‌ نه رخت خود آنکاشانه ام
زانصار هر دیگری التماس ‌ نمودند کای سید جن و انس

بود رحمت آنجا ولی خود بیا — بکاشانه من ز بهر خدا
بر وفق امر از شاه عالیجناب — شد المر برمع رحله در جواب
پی دیدن شاه هر دو جهان — رسیدند از هر طرف مردمان
در آنوقت عبدالله بن سلام — رسیدست از طلعت او بکام
چو چشمش وی افتاد بر صورتش — شد آن صورتش دلبر سیرتش
بدانست کاین نیست کذاب نیست — در و هیچ آثاره قلابیت
عیان گشته از طلعتش نور حق — زبان وی لذت گرفته سبق
و می کو به مجلس در آمد رسول — همی گفت وعظی بر اهل قبول
چه وعظی که بود اول آن کلام — که یا ایها الناس افشوا السلام
در و طرفه تاثیری آن وعظ کرد — دل سخت بیدر وشن آمد بدرد
ولیکن بسی از آن غیب دان — سه سر دقیق از ره امتحان
رسول الله آن هر سه را شد بگفت — گهرها بالماس اعجاز سفت
چو او آن همه از پیمبر شنود — بهر دو شهادت تکلم نمود
مسلمان شد خود و از روی اخلاص گشت — باسرار دین محرم راز گشت

ذکر بنا سرور عالم صلی الله علیه وسلم مسجد طیبه را طلبیدن آنسرور فاطمه زهرا و سوده و ام کلثوم از مکه شریف

شنیدم که در سال هجرت بنا — نبی کرد مسجد بامر خدا
زمینی که زد ناقه زانو بر آن — خریدست سلطان پیغمبران
بهایش ابوبکر کرده ادا — که تا کرد مسجد در آنجا بنا
پی آن بنا میکشیدند خشت — همه مخلصان محبت سرشت
رسول خدا نیز خود میکشید — ز لبن غیبت خشت خود میطبید
علی میکشید و ز خرمی سرود — بانبساط و طرب در خرمی نمود
بمسجد نبی متصل خانه ساخت — جز آنخانه از بهر خود جا نساخت
در آنخانه آمد رجائی که بود — دری سوی مسجد از آنجا کشود
علی نیز جا ساخت پهلوی آن — در خانه کردست ماوای آن
ابوبکر و بعضی ز صحب کرام — گرفتند نزدیک مسجد مقام
همانسال ابو رافع و زید را — بمکه فرستاد خیر الوری
که زهرا بیارند آن دو عزیز — دگر سوده و ام کلثوم نیز
عیال ابوبکر و طلحه رفیق — بایشان شدند اندر آن خوش طریق
رسیدند آنگاه شام و سحر — عیال مهاجر پی یکدگر
همین سال اسلام سلمان شده است — مواخات یاران بپا شده است
همین سال صدیقه را شد زفاف — میسر شده است از نبی بی خلاف
همین سال گردست اذن ندا — در اوقات حمنه رسول خدا

در ذکر وقائع سال دوم از هجرت و تحویل قبله و تزویج حضرت زهرا با امیر المومنین علی مرتضی و فرضیت رمضان

نبی کامد قبله مقبلان — بسجا کدرش و صاحبانه
چو مبعوث شد قبله اش در حجر — دگر غیر بیت المقدس نبود
همان قبله اش بود بسیار سال — نگردید بستان ز حالی بحال
ز عهد ام هجرت سال عشر — بنا بر تمنای خیر البشر
همین سال فرضیت روزه شد — بماه ز سالی نه هر روزه شد
مهی کش سیادت بود در شهور — معین پی روزه غیبی قصور
ز شعبان آنسال آمد پدید — تصدق بفطر و نمازش بعید
مشرف همین سال از نور سول — علی شد بعقد نکاح بتول
در اول ابوبکر کرد آن طلب — که داماد گردد بشاه عرب
نبی گفت او را که ای یار غار — درین باب دارم بوحی انتظار

عمر نیز کرد این سوال و شنید
درین فکر بوده شنه انبیا
نکاحی بتول الغرض مصطفی
که زهرا و ذریتش را پناه
دعای نبی داد باشد ز رب
ولیکن بنزدیک عقل انام
نگر حل مشکل کنم این چنین
نباشد بدیو رجیم اقتدار
که شیطان و هم استضلال کسی
تمثل نموده بنحو بشان او
معاذ الله از ورزی آن کار گر
بگویند دین یفضا ربی بحق
وگر این سخن هم نکردش اثر
وگر نی پی هم بگفتا و بار
از غصب کم درلا تزغ او فتاد
پناه از شیاطین و هم گرگ و ر
در ابتدای این نعره هر گز مگو
در انداش ابتدای پروردگار
بایذا و تعذیش اصلا مرو
نمودند شدت بر و مفتیان
ولی بود زهرا کسبی خشمگین
ابوبکر صدیق پاکیزه کیش
غباری بخاطر مدار انج هم

جوابی که از وی ابوبکر دید
که جبریلش آورد حکم خدا
بصد خرمی کرد با مرتضی
ز اغوای شیطان و هم یا آنکه
که با مون زدیو ذا اولاد شان
بسی مشکل افتاده است این کلام
کزین قوم سادات دنیا و دین
در اغوای او در وهم اختصاص
بگو شد ز اغوا ایشان ز دین بکی
با غوا بجوشید در شان او
مخلد وطن اسفل النار کرد
کنون باید ز حق بگیری سبق
بیابند از ان فرقه فوجی دگر
بیابند افواج خذلان شعار
در ان وقت گه تنگ باشند مر
مر این زمره را در دم اختصاص
سبحان این نصیحت کن انرز بند گوش
بود در خی نمودی کر گذر
ز فصل الخطاب این حکایت شنو
بزند آتش اند خت حاکم از ان
بصدیق و مگفت کاحق گزین
تواضع نمود است اندازه بیش
روا دار ازاید آ او من گهم

علی هم از و کرد این آرزو
که دارد علی ولی را قبول
بپاشید آب اندکی بر بتول
دگر بر علی نیز پاشید آب
تصرف برا ولاد ایشان ز دیو
که بعضی از ین قوم فرصت نیاب
کسی گر ملوث بجرمی شود
که در ربنا لا تزغ گفته اند
بگوید بفوجی ز افواج خویش
بر و مد بشرک تلقین کنید
در و گر نگشت آن سخن کار گر
اگر بر سر آن رود در او
بدین پیش و پس کنند اهتمام
ببطلان همه رغبت او دهند
توان گفت آن دم نبی فاطمه
بهر حال و الا خیر الانام
در انداین قوم عالی مقام
کسی گر از ایشان خطا کند
کز ایشان بکی سب صدیق کرد
همین شب امیر حکومت مآب
روا دار آیا که فرزند من
بگفتا که ای نور چشم رسول
در آمد بخواب انگهی آن امیر

نبی مرحبا گفت انگاه باو
بزوجیت نور دیده بتول
دعا این چنین کرد او از رسول
دعا همچنان کردش آن کامیاب
نیاید اگرچه کند مکر دیو
گهی از مناهی کنند ارتکاب
در آخر ز دنیا بتوبه رود
کسانیکه در یقین سفته اند
که از بهر اغوای آن پاک کیش
در آیین توحید نفرین کنید
بد انسان بیابند فوج دگر
مخلد بد فرح شود جا او
اگر کرد اثر یافت فی زخ تمام
که تا رخت و در جهنم نهند
بمیرند بر خوبی خاتمه
بدنیا و دین اند عالی مقام
بود عین ایذای خیر الانام
وگر بر تو گاهی جفا کند
عیان شد بحاکم چو تحقیق کرد
ابوبکر دیدست زهرا بخواب
ز بهر تو دارد بزندان وطن
ز فرزند تو نیستم من ملول
نه زندان بر آورد و آن اسیر

سر از روی زاری بپایش نهاد   باخلاص بر پای او بوسه داد
بدو شاد و از عجب خلعتی   که فوق العدد داشته قیمتی
لبس داد با تعظیم او داشت پاس   ازو عفو تقصیر کرد التماس
غرض زین کلام طویل البیان   که این زمرهٔ پاک عالی مکان
در آخر بهاشان شد اهل فلاح   بود زان عامی نبی در نکاح
چو بسپرد زهرا بحیدر رسول   شد آن لحظه از غصه گریان بتول
نبی گفتش این گریه از بهر چیست   مبیدانی آیا که شوی تو کیست
ترا شوهر آن سید حیدر است   که در دو جهان و آخرت سرور است
درین شب کی سعدین را شد قران   بهم ماه و خورشید را اقتران
فلک رقص خوش شادی آغاز کرد   رباب طرب زهره هم ساز کرد
حنا از شفق بست بر پای مهر   صبوحی گرفت از شفق بزم مهر
ثریا که عقد لآلی نمود   قرا را بغیر از نیازش نبود
برسم ولیمه مهیا کباب   ز ثور و حمل زآتش آفتاب
فلک گفت ایزد مبارک کناد   ملک گفت در آل شان خیر باد

در بیان آنکه در سال دویم از هجرت سرور عالم صلی الله علیه و آله وسلم مامور بجهاد شدند و اول غزوه که بوقوع آمده که غزوهٔ ابوا بوده که اسم موضعیست

بر آنند اهل سیر کلهم   که در سال مذکور یعنی دویم
بحکم خدا ابتدای جهاد   نبی کرد با اهل شرک و عناد
دو قسم جهاد آمده در سیر   یکی غزوه است و سریه دگر
جهادی که خود بوده در صدر آن   رسول خدا شاه پیغمبران
بود غزوه اش نام سریه دگر   خود آنجا نبوده است خیر البشر
سریه لقب آمدش لغت هم   بود هر دو نامش بعالم علم
حساب غزاهاش راوی نمود   زیاده ز لفظ زیاده نمود
بنزد خرد بوده وقت حسیب   سرایا موافق بلفظ نسیب
ولی جز به نه غزوه با اهل حرب   نکرد است شاه رسل حرب و ضرب
در ابوا نخستین غزوات بود   در آن غزوه صلح از عدو رو نمود
بنی سعد را در مدینه گذاشت   برسم خلافت در آنجا گذاشت
برون آمد آن شه بخیل و حشم   بقصد قریش و بنی ضمره هم
در ابوا چو زد خیمه عز و جاه   بفضل الٰهی و آن دشمن پناه
در صلح و فتح با ضمری گشود   که سردار قوم بنی ضمره بود
در آن غزوه واقع نشد هیچ جنگ   نکرد است حضرت در آنجا درنگ
بشهر مدینه دگر بازگشت   مدینه بپایش سرافراز گشت

در ذکر سریه که عبیده بن حارث سردار آن قوم بود و سعد بن ابی وقاص و پنجاه و نه صحابه همراه داشت مسطح بن اثاثه علمدار بود

شنیدم که آن شاه فرخنده فر   ز ابوا سوی مدینه دگر
چو برگشته آمد شنید از قریش   بسمع شریفش رسید از قریش
که جمعی از ایشان بکه بردن   شدند از برای مهمی کنون
نفر موده تا شد عبیده روان   بپرخاش و تاراج آن کاروان
دگر همرهش ساخت شمشیر زن   ز خیل مهاجر همه شصت تن
برنگ سفیدی بسریه لوا   کرم کرد شاهنشه انبیا
در اسلام با لشکر مسلمین   لوای نخستین نبوده جز این
عبیده که سردار ایشان از قبول   علمدار او ساخت مسطح رسول

بقبولی بران فرقهٔ اهل حرب / نبودست سردار جز بد حرب
بیک مول دیگر خست نمود / که بر ابوجهل سردار بود
دو لشکر بهم چون مقابل شدند / اعادی خود از ترس بیدل شدند
در آن شصت تن سعد هم بوده / که اول در فتح بگشوده است
بیک تیر او خیل کافر شکست / نگردد دل کفر تیرش نشست
خدنگش نهالی بباغ قتال / گل او ظفر میوه عز و جلال
وغا صیدگاه و پی تیر او / در و فتح اقبال نخچیر او
بدان غیر سعد سعادت مصیر / دریغ این کسی کاول انداخت تیر
بشمشیر و خنجر نیفتاد کار / نمودند اصحاب بطلان فرار
عبیده بفتح و ظفر بازگشت / تعاقب نکردند زان کو گذشت
بشهر مدینه رسید و رسول / نمودست آنجا متش را قبول
هدف سعد را بود عز و شرف / فتادست آن تیر او بر هدف

در ذکر سریه که امیر المومنین حمزه بن عبد المطلب رضی الله عنه سردار بود

زمانی که گشته عبیده روان / خبر در مدینه فتاد آن زمان
که جمعی ز سوداگران قریش / باموال با اشتران قریش
سوی مکه از شام برگشته اند / هنوز از فلان قلعه نگذشته اند
شه انبیا حمزه را حکم کرد / که ریزد بران فرقه زه بود
با و نیز داده لوای سفید / نکرده ز لطف خودش نا امید
ابو مرثد او را علمدار ساخت / بسی از مهاجر با و یار ساخت
سپه داده اش با لوای ظفر / ز خیل مهاجر همه سی نفر
ابوجهل سردار آن فرقه بود / که حمزه بر ایشان تعاقب نمود
چو بوجهل نزدیک وی با رسید / بدنبال او حمزه آنجا رسید
بجنگ و جدل هر دو لشکر دلیر / ولی گربه را کی بود تاب شیر
خلیف الفریقین مجدی چو بود / در صلح و خیریت آن کشود
ز بس اهتمامش بدفع قتال / فرو بست ابواب جنگ و جدال
بمکه ابوجهل با کاروان / گذشته در آمد بدار الامان
دگر حمزه با جمله اصحاب خویش / بره بازگشتن گرفتند پیش
بشهر مدینه نهادند سر / بخاک قدمگاه خیر البشر

در ذکر سریه که سعد بن ابی وقاص سردار آن بود و مقداد بن اسود علمدار بود

دگر سعد را نیز با بیست تن / فرستاد شاه زمین و زمن
پی کاروانی دگر از قریش / که بودند با سیم و زر از قریش
لوای سفیدش عنایت نمود / بحکمش علمدار مقداد بود
نبی گفت با سعد پاکیزه کیش / که شد سوی خرار زنهار پیش
ولی پیش از آن کو بدانجا رسید / وز آنجا بمقصود خود وا رسید
ابوجهل آنجا رسید و گذشت / خلاص از دم تیغ اسلام گشت
ولی سعد همچون بدانجا رسید / توقف در آنجا مناسب ندید

در ذکر غزوه بواط که سرور عالم صلی الله علیه وسلم با دویست کس بر سر اعدا توجه نمودند و سعد ابی وقاص را علمدار ساخت

دمی کامده سعد و برگشته باز / یکی از محبان اهل نیاز
بسمع شریف شه انبیا / رساندست کز اهل شرک و صفا
فلان جا عجب کاروانی رسید / که تا این زمان آنچنان کس ندید
شترهای پر مال چندین قطار / همه غالبا پانصد و ده هزار

شه انبیا با دو صد کس روان / خود اکنون بشد از پهر کاروان
لوای سفید گرا برساخت / بسعدش سپردست و برافراخت

بیک قول ثابت بیک قول عهد / کز ایشان تواند شدن نحس سعد
بشهر مدینه از آن تاجور / نهاد و ستاج خلافت بسر

رسید آن جهانگیر چون در بواط / بتفتیش اعدا نمود احتیاط
کسی را مدینست از آن کاروان / از آنجا چو برگشت شاه جهان

مدینه کز و داشتنه زیب و فر / نشد دستاز قدومش مشرف دگر

در ذکر غزوه ذو العشیر و سبب این غزوه آن بود که بسمع شریف رسید که ابوسفیان بن حرب با جمعی کثیر از قریش برسم تجارت بجانب شام میرود پس حمزه بن عبد المطلب را علمدار ساخت

همین سال بشنید خیر الانام / که در رسم سوداگری سوی شام
برون آمد از مکه جمعی کثیر / که آن جمع را بو حرب است امیر

پی رزم آن فرقه خود عزم کرد / توجه در اسباب آن رزم کرد
علم راست کرد و بحمزه سپرد / خلافت به یثرب ابو سلمه کرد

دو صد کس که بودند همراه خویش / زیاران قتال با کینه کیش
شه انبیا تا به عشیره شتافت / ولیکن از ایشان کسی را نیافت

در اطراف آنجا که آمد نمود / کسی کز بنی مدلج افتاده بود
با و کرد سلطان دین صلح و عهد / بسوی مدینه نمودست جهد

درین غزوه شد مرتضی کامیاب / که کنیت نهادش نبی بوتراب
برون از طریق محبت مرو / زعمار یاسر روایت شنو

که روزی درین غزوه با مصطفی / بهم زیر نخلی من و مرتضی
فتادیم در خواب شیرین و بس / نگشتیم بیدار از هیچکس

نگر پادشاه رسالت مآب / که کردست بیدار ما را ز خواب
چو بود آن زمین بستر ریگزار / وزان با علی بود گرد و غبار

بآن وقت بیدار کردن ز خواب / بگفتا که برخیز ای بوتراب
دگر گفت با تو بگویم خبر / که از مردمان کیست بدبخت تر

بفرمای گفتا با مرتضی / بفرمود با مرتضی مصطفی
یکی آن ستمگار و بس طالح است / که او عاقر ناقه صالح است

دوم آنکه رنگین به تیغ جفا / زخونت کند روی و ریش ترا
همی گفت و دستش بریش است / بریش و سرش میکشید است

درین کنیت آمد بروصف چنین / ولی در صحیح بخاری بهین
که از بهر دوست کامد رسول / بخلوتگه نور دیده بتول

نبودست آنجا علی ولی / بفرمود این ابن عمی علی
نشان داد در مسجد از وی نزول / ره بهر وی آمد بمسجد رسول

ردا دید افتاده از پشت او / غبار نشستست بر پشت او
چو کردست بیدار او را ز خواب / بفرمود بنشین ایا بوتراب

ز پهلوی او تا که باد صبا / ربودست گرد رخش را هوا
که تا سر بر چشم جنت بود / وزان آری روی مه خور بود

سر از خدمت بوتراب ار کشی / ترا خاک بر فرق آن سر کشی

در ذکر توجه نمودن حضرت صلی الله علیه وسلم بذات شریف بر کرز ابن جابر که شترهای خاص حضرت صلی الله علیه وسلم که در دشت بود در ربوده و علی مرتضی رضی الله عنه را علمدار ساختن

همانسال کز ابن جابر بود … شترهای حضرت که در ثبت بود
لوائی که از بهر خود بافقش … بدست علی داد و بنوا نقش
سپاه صحابه باو همعنان … کمربسته در خدمتش با بجان
عدو را ندیده شهنشاه دهر … از آنجا برگشته اند شهر
مر این غزوه زان سبب ورد باب … شده غزوه بدر را او لقب
باو کرد همراه جمعی کثیر … ز اصحاب خود و از صغیر و کبیر
لقب آن زمان شاه دنیا و دین … امیرش نفرمود بر مؤمنین
ولیکن پس از یکدو روز کتابی … بخوان و عمل بر نوشته تمامی
پس از تسمیه بود مضمون آن … که در بطن نخله است بازم مکان
ابا کرد همراه کسی را امیر … اگر باز گردد کسی غم مخور
بناگاه زان هر دو گم شد شتر … پیاده شدند آنکه بی ره شتر
سوی بطن نخله امیر سپاه … همی رفت منزل بمنزل براه
بناگاه پیدا شد از کاروان … که فرمود حضرت اشارت بدان
چو دیدند آن فوج اسلام را … ندیدند با خوایش آرام را
کز اینجا نکو نیست کردن مقام … مبادا که ایشان کشند انتقام
فریبی که نمود آن مامور … که قصد مسلمانان میان سفر
تسلی بدلهای خود داده اند … شترها بصحرا فرستاده اند
بقول صحیح و حساب درست … ز ماه رجب بود در روز نخست
بناگاه بر کاروان ریختند … با صحاب عدوان در آویختند
چگویم چنان جان ستان تیر بود … که جانرا بدوزخ رسانید زود
زر و مال آن کاروان باهتمام … فتاد دست و رسید صحب کرام
نبی هم ازین واسطه شد ملول … بکه آن غنایم از ایشان قبول
خراب و خجل اهل عسکر شدند … شکسته دل و خوار و ابتر شدند

چو حضرت شنید این خبر کرد عزم … که خود بر سر او رود بهر رزم
قدم از مدینه چو بیرون نهاد … خلافت بزید ان شهر داد
بصفوان رسید و همانجا شنود … که کرز ابن جابر گریخته بود
چو صفوان ازین بدر اولی بدان … بر و بدر را طلاق کردن توان
همین سال عبد الله جحش را … نبی ساخت سردار و دادش لوا
چو سعد و عکاشه اکابر کسی … دران لشکر و تابعش هر کسی
کتابی باو داد و گفتش مخوان … مکن هیچگاهی نگاهی دران
چو بگشا و بعد از دو روز بخوان … بیاران مضمون آن درفشاند
همانجا فرو د آی و آنجا بدار … پی کار و الّی قریش انتظار
درین ره بیک اشتر اهو آ … بنوبت نشستی سعد و عتبه سوار
ولی در طلبگاریش هر دو یار … تخلف نمودند در کارزار
بدانجا رسیده همانجا نزول … نمودست بر حسب حکم رسول
دران کاروان بود عمرو حکم … دگر نوفل از قوم مخزوم هم
بدیدار اصحاب خیر البشر … بگفتند از ترس با یکدگر
عکاشه که از خیل اسلام بود … فریبی و مکری بایشان نمود
بود عمره واز پی اعتمار … بر امید با ماندارند کار
دران ماه روزیکه این کرده دام … ملاقی شدند آن دو و قوم هم
نبود اهل اسلام را جز یقین … که هست این رجب ماهی عزیزترین
رسید است بر عمرو تیری و مرد … بیک تیر بدکیش جانرا سپرد
گرفتار عثمان شد است و حکم … بکشتند آن هر دو را از کرم
ولیکن چو بود است ماه حرام … براندند در طعنه اعدا کلام
بیاران خود گفت خیر الانام … نفرمودهام جنگ ماه حرام
بیکبار از خالق العالمین … بیاورد پیغام روح الامین

رساند آیتی مشتمل بر رسول   ز ماه حرام و در آثام قتال
بعبدالله و جحش و یاران او   نشاط از چنین آیتی داد رو
گرفت خمس غنائم رسول   ز عبدالله افتاد قسمت فیبو
که او خمس بهر پیمبر گذاشت   دگر داد با همرهان هر چه داشت
چو عثمان گرفتار بود و حکم   بهر دو پی فدیه آید درم
ولی زو و نگذشت آن شاه نبی   به یثرب نگهداشت آن شاه نبی
بفرمود با عافیت باز اگر   به بینیم رخ سعد و عتبه دگر
بیایند اسیران خلاصی من   وگر نه سر هر دو خواهم زدن
خلاص آید و محبوس گشته ز بند   شنیدند از اهل اسلام شد
حکم شد بمکه مسلمان و رفت   ره مکه همو و عثمان رفت

در ذکر غزوهٔ بدر کبری که آن را بدر قتال نیز گویند و دران قتال سردار کافران ابو سفیان نیز بود

همین سال این ملت احمدی   شد از غزوهٔ بدر کبری بلند
مر این غزوه را نام اهل جدال   شده بدر کبری و بدر قتال
شنیدم ز راوی که آن کاروان   که شد تا عشیره به بهر آن
ز جبریل بشنید خیر الانام   که بر گشت بر عزم مکه بشام
دران کاروان بود بو ز حرب   شنود از نبی آن خبر بو حرب
بمکه فرستاد کس با قریش   که در راه از ترس آن تلخ عیش
که بر نام محمد سبب رفت و اند   ز ر و مال ازان رو بغیار برد
پی حفظ مال خود آیند و   که خواهد ز تاراج محفوظ بود
ولی پیش از آن زن که آن کس سعید   بمکه با علام اهل حسد
شبی عاتکه عمه مصطفی   که بود دست در طینت اصفیا
بخواب آنکه سخنها دیده شتر سوار   یکی آمد و گفت نکته گزار
در ابطح ستاده به بانگ بلند   بگفت ای قریش فرصت آید سپند
شتابید و شتابید زود   در اینجا نشستن شما را چه سود
پس آنکه شتر را بمسجد براند   پس خلق را جانب خود بخواند
دگر شد سوی بام کعبه روان   همی گفت بر بام همچنان
روانشد از آن بام بر بو قبیس   از و غلغل افتاد بر بو قبیس
همان گفت بالای آن کوه نیز   بمردم غم افزونت اندوه نیز
بگرداند سنگی و بر بام کوه   فتاد سنگ حلقی از و در ستوه
بصد پاره هر جانب افتاد سنگ   بهر خانه پاره سنگی و رنگ
چو بیدار از خواب شد عاتکه   از آن خواب در تاب شد عاتکه
بعباس اظهار آن کرد و گفت   مبادا کسی از تو خواهد شنفت
نگوئی تو آن را بکس تنها   اگرچه بود آنکه بست و بستدام
اگر این حکایت بتو بگذرد   به تحقیق رازم ز تو بگذرد
شنیدم که رازی کی از دو گذشت   باندک زمان شهره شهر گشت
ولی عاتکه بود از آن بیخبر   که آن بود وی بود والی دگر
چو آن راز از دو لب در گذشت   همان لحظه در مکه مشهور گشت
ولید ابن عتبه که بو دستیاره   بعباس و عباس را دوستدار
با و گفت عباس آخر شنید   ابو جهل از عتبه و از ولید
ابو جهل از عتبه نیز او را   شنید و ابو الفضل عباس را
بگفت این زنک هم پیمبر شده است   که از وحی رویا سخنور شده است
ابو الفضل گفتا که روشن بگو   کدام است نام آن زن بگو
بگفت آن بود عاتکه خواهرت   که او مهربانست چون مادرت
همین بس که مردان قوم شما   ز پیغمبری می‌کنند ادعا
چه لازم که البته دعوای آن   زنان شما می‌کنند این زمان

ابوالفضل انکار آن خواب کرد — بدو گفتگوها درین باب کرد
ولی گفت ابوجهل تا سه روز — اگر هم چنین خبرے نگویم هنوز

گر آثار آن خواب ظاهر نگشت — دگر از سر صبر خواهیم گذشت
نویسیم بهر سو که با صد فروغ — نبرد و نبی هاشم آید دروغ

همه قول ایشان دروغ است و بس — سخن خواهند از بهر تو نفس
ابوجهل چون کرد این گفتگو — شنیدند نسوان سخنهای او

بعباس گفتند نسوان قوم — که او طعنه میزد بمردان هم
کنون طعن نسوان هم آغاز کرد — ترا دل نشاید ز طعنش ببرد

ابوالفضل گفت از بر و طعنه — ز تشنیعشان هم آتش جان گداز
چو عباس گر دست روز دگر — بسوی مسجد کعبه آمد گریز

ابوجهل را دید در اضطراب — ز بس اضطرابش نه طاقت نه تاب
چو پرسید کین اضطرابت ز چیست — بگفتند امروز باید گریست

که آمد کسی از سوی او پی حرب — که خواهد محمد بما حرب و ضرب
پی حفظ اموال خود زود رو — بیائید ورنه رود مال و زر

پی کارزار شه مرسلین — شد از اهل مکه مقرر چنین
که از هر دو کس آنکه آید بکار — برآید برون بهر آن کاروان

مگر بولهب کو تخلف نمود — ولی در عوض عاص را داده بود
امیه که زین پیش از وی شنید — ز سعد آن بنی و عقبی سعید

که فرمود شاهنشه انبیا — امیه شود کشته در دست ما
تخلف ز لشکر از آن ترس خواست — بهانه در آن پیر آورد راست

ابوجهل نزدیک او رفت و گفت — که قول امینست باید کنون شنفت
که در رواد خود تو می پیشوا — اگر تو تخلف نمائی زمان

کسی همره جنگجویان کنون — نباید ازین وادی اصلا برون
بگفتش در بیابان چند آنکه گفت — بدان هر دو رضی و از تخلف گذشت

شنیدم که عتبه با و پیشکش — بیاور دمجمر پر از بوی خوش
بزن بود و نیش گوئی اشعار بعد — تخلف که از قوم خواهد نمود

بهر حال او هم برآمد برون — ولیکن دل از گفته سعد خون
شه انبیا کرده بیت اختیار — یکی طلحه دیگر سعید زید یار

پی آنکه تحقیق آن کاروان — کنند و بپرسند نام و نشان
برفتند آن هر دو تا منزلی — که نامش بحجتبار آمد ولی

بکاشانه یاری دوستان — ز اغیار ماندند هر دو نهان
چو آنجا گذشتند آن کاروان — شدند از همانجا به یثرب روان

ببدر آمده بود رحمت خبر — بپرسید از حال خیر البشر
یکی گفت اوراد اشتر سعا — فلان جای در دی کشادند بار

ندانم کیان بوده اند آن دو کس — همینک خبر دارم آنجا و بس
خود آنجا بگه رفت و تحقیق کرد — بتحقیق آن قصه تحقیق کرد

چو انداخته دید از اشتران — نشان یافت از تمر یثرب در آن
ولی پیشتر از آن کاروان جاسوسها — شنوند از لقای نبی سرعران

برآمد بسوی بدر سلطان دین — کشیده برای عدو تیغ کین
مدینه سپرده بعمر و در آن — شده سوی بدر از پی کاروان

روان گشت اصحاب در صحبتش — مهاجر و انصار در خدمتش
همین غزوه بود ولیکن ازین غزا — که بودند انصار با مصطفی

برون از مدینه بیک میل راه — زده خیمه سلطان انجم سپاه
چه در قصد راه آن کاروان — برآمد شهنشاه گیتی ستان

اگر بعض از صحبتش کوتهی — تخلف نمودند از همرهی
بد انها تخلف خطائی بود — ملامت بر ایشان رواکی بود

دگر هشت تن هم ز صحب کرام
نرفتند همراه خیر الانام
ز انصار پنج از مهاجر سه کس
که معذور بودند این هشت و بس

از آنجمله عثمان که معذور بود
دران غزوه زآن و تخلف نمود
رقیه ز اولاد خیر البشر
که بد دست در عقد آن نامور

در آنوقت رنجور و بیمار بود
تن از ضعف بیماریش زار بود
به بیمار داریش عثمان بماند
باذن شهنشاه دوران بماند

دگر آن دو یار رفیع المکان
که کردند جاسوسی کاروان
چو محنت کشیدند آن هر دو تن
در آن راه از رفتن و آمدن

نمی داشت عذر و آن هر دو را
که دیدست رنجور آن هر دو را
دگر بولبابه که او را رسول
ز راه بازگرداند با صد قبول

برسم خلافت هم او را نواخت
از آن مرتبه عمر و را غزل ساخت
دگر عاصم از زمرهٔ عالیه
که کردش نبی حاکم عالیه

دگر حارث آن کش نشه داشنوا
ز روحا نکاری فرستاد باز
دگر ابن صمه که ابن جبیر
که در راه گشتند عاجز ز سیر

نمی دید و رمانده آن هر دو را
زره بازگرداند آن هر دو را
پس از فتح آن شاه عالی نژاد
ز مغنم باین هشت کس حصه داد

چو دیدست شان سپاه و دشتاب
ز ری عدو کم نمودش سپاه
همه از صحابه باو هم رکاب
موافق بلفظ نبی اندر حساب

مهاجر از آنجمله هشتاد کس
دگر بود از آنجمله انصار و بس
درین جیش پر طیش انجم حشم
مراکب ز اسپ و شتر بود کم

جمل را چو آنوقت بشمرد کس
صحیحش جمل بود کسر نشن فرس
درین ره بنوبت ز صحب کبار
شدی هر سه کس یک شتر را سوار

ز ره شش عدد بود و شمشیر هشت
دگر جز کما هنا میسر نگشت
سپاه اعادی بوقت شمار
نبوده کم از خالد ابن تبار

شتردار اشتر لگاه عدد
فرس نمیه باقیش در عدو
گذشتست با کاروان بو حرب
ز جا ها پر از خوف بی حرب و ضرب

فرستاد و با اهل مکه پیام
که از خوف بستیم حسام
بیائید بیرون شما زینهار
بمانید در جای خود با فراغ

ولیکن ابوجهل بنهاد گوش
بقول وی و کرد جوش و خروش
برآمد سوی بدر با آن سپاه
که ترتیب داده است آن را سپاه

برآورد با لشکر اهل عنا
معنی همه از ذکور و انسا
شه انبیا این خبر را شنود
بوادی صفرا چو آمد فرود

خواص صحابه ز اهل قبول
همه جمع گشتند نزد رسول
بآنجمع فرمود سلطان دین
که بیرون شدند از حرم مشرکین

تواند که نبود گریز از قتال
بگوئید چیزی مناسب بحال
سخنهای دلخواه صدیق گفت
عمر هم گهرهای اخلاص سفت

دعاهای خیر آمد از مصطفی
پی هر یکی زان و صاحب صفا
دگر گفت مقداد کندی چنین
که ای سرور خاتم المرسلین

بفرمود حق تو خود کار کن
بوحی خدا کار زینها کن
بحق خدا و خداوند ارض و سما
سر از خدمتت بر نتابیم ما

بهر جا که یار لب هم بهم
کمر بسته در خدمتت سر نهیم
چو بشنید از وی کلامی چنین
بخیرش دعا کرد سلطان دین

چو در ربعة القبه گشت این کلام
ز انصار ظاهر بخیر الانام
که نصرت ز یثرب ترا می کنم
باعدای اینجا خرامی کنم

بجای که شد منزل لشکرش
رسیدست در خاطر انورش
که افتادم از یثرب اکنون برون
مددگاری آیا کنندم برون

بایشان سخنهای دلجوی گفت
ولیکن اشارت از آن روی گفت

ز انصار سعد معاذ آن زمان
بگفتا ای شهنشاه بحر و جهان

بدربار اگر همرهی می‌رویم
نصیر مان از جان و دل گرویم

جوابی و شنید این سخن مصطفی
لیسنی شاه ناگشت کم دشمن و عا

که هرگه بدین سمع شد مر نوید
یکی از دو چیزم خدا وعده کرد

بیامد دگر گشت آن اهل ظفر
نهاوند گو یا مراد و ظفر

چو نزدیک بدر آمد آنسته فرود
توجه بتفتیش اعدا نمود

ز یاران یکی بود و خدمتش
بخدمت گرفتش بسی دو تن

بآن شخص گفتا که اینجا اگر
بود از قریش و محمد خبر

بگفتا نگوییم ولی بعد از آن
که از خود بگوید با من نشان

بگفتا ز محمد شنیدم چنان
که شد در فلان و فراز جا آن

بگفتست جا که آنروز جا
گرفتستی آنجا شه انبیا

فلان روز پیر و شدند و اگر
مطابق بواقع بود این خبر

دگر پیر گفتا که اکنون شما
بگوید خود آمد از کجا

کلام نبی بود ذو المعتنین
دوم صنعت آن نقطه از بی زمین

یکی آنکه از لفظ ما هستیم ما
دوم آنکه ما ز اعراق بستن جا

با بمعنی دیگرش رفت پیر
همان معنیش گشت خاطر پذیر

شبانگاه آنشاه خورشید سیر
علی را فرستاد و سعد و زبیر

زمانی که رفتند آنسروران
رسیدند بر آبکش اشتران

تکرم و غلامی گشتند اسیر
یکی نوجوان دیگری کهتر پیر

چو در پایه تخت گردون نظیر
رسیدند آن بندگان جمع زد پیر

تملق بود گفتند کایشان کنون
گرفتند در زیر این نخل سکون

بپرسید اشتر بهر روز چند
شتو و گشته در فوج حق نا پسند

که واضح شود بر ضمیر منیر
که انصار را چیست ما فی الضمیر

مراد تو مائیم زین قیل و قال
نتابیم رو از تو در هیچ حال

با عدا اگر حاجت افتد بجنگ
نخواهیم گردن بجنگش درنگ

بگفتا شما را بشارت دهیم
بفضل الهی بشارت دهیم

بدست آید آن کار روان ظفر
بیائیم بر دشمن کینه ور

از آن منزل آن شاه خورشید قدر
روان کوچ در کوچ شد سوی بدر

خود از بهر تفتیش آن شد سوا
دران کوه و صحرا یکی بسیار

توجه بهر جانبی کرد دید
بنا گاه پیری بسویش رسید

بما آن خبر گو تو بهر خدا
که از تو چنین هست مطلوب ما

نفرمود و او را نشه انبیا
بگوئیم تا تو بگوئی بما

اگر این خبر راست خواهد نمود
فلان منزل امروز آیند زود

دگر گفت با من رسید از قریش
که از مکه با حشمت و جاه و جیش

فلان منزل امروز خواهند بود
نخواهند از آنجا تجاوز نمود

نبی در سخن من الماء گفت
جوابش باین در شهوار گفت

ز بسیاری آب نزد عرب
نمیر و عراق اهل آن شد لقب

نبی معنی اولش خواسته است
بلی هر که میگوید آن راست است

از آن پیر شاه رسل در گذشت
سوی منزل خویشتن باز گشت

که تا از قریش شقاوت اثر
بگیرند آن نامداران خبر

کسانی که با اشتران بوده اند
فرار از ره تدبیر نموده اند

شنیدند این قصه را چون قریش
از این قصه گشتند مسرور قریش

از ایشان بپرسید شاه جهان
کجا اند خیل قریش این زمان

بگفتند افراد شان بیشتر
بود زین سپاه مصاحب ظفر

بگفتند گاهی نه و گاه ده
شتر کشته گردد در آن جایگاه

بفر سوی افواه شان بی شمار ز نهصد فزون و کم اندر هزار
بپرسید دیگر که همراه جیش کیانند از مهتران قریش

بگفتند ابوجهل و نضر لئیم دگر عتبه و شیبه است و حکیم
امیه هم آنجاست و حارث دگر فلان و فلان هم همه کینه ور

سه انبار و باصحاب گرد روان زود و لعل این ذات برد
که مکه جگرگوشهای خود است فرستاد پیش شما و گذشت

شنیدم که در جحفه خیل قریش چو منزل گرفتند با عیش و جیش
جهیم ابن صلت ابن عبد مناف شبی دید در خواب خوبی گزاف

که مردی بر اسپی سواره رسید با و اشتری نیز همراه دید
ببالا بلندی عجب آن سوار همی گفت این قصه را آشکار

که کشته امیه شد و بوالحکم دگر جمعی و عتبه و شیبه هم
دگر کارد روی بر گلوی شتر زد و شد ز خونش همه دشت پر

روان گشت خون در خیام قریش ازان تلخ گردند کام قریش
ابوجهل این خواب را چون شنید بگفت آن کس دیگر آمد پدید

یکی از بنی المطلب باشد او بدعوای پیغمبر راست گو

در ذکر گذرانیدن ابوسفیان بن حرب قافله را از محل مخاطره و فرستادن او کسی را نفر قریش که شما بجهة محافظت کاروان از مکه بیرون آمده بودید و کاروان خلاص شد می باید که شما باز گردید و متعرض محمد نشوید اما ابوجهل ابن هشام سخن او را قبول نکرد و با لشکری که جمع کرده بود ببدر آمد

شنیدم که هرگه که پور هشام شنیدست از پور حرب این پیام
که چون حمله اموال ما و شما سلامت رسیده بام القری

کنون در محمد فتادن بدست در جنگ و غوغا گشادن بدست
بگردید از ره سوی مکه باز وگرنه شود فتنه و ور دو را

نکرد ست گوش آن سخن را و گفت که یکچند خواهیم در بدر خفت
نباشیم خرم بسر و دو نشر صراحی بود بار ما و رباب

که تا هست شهر شوکت ما شود در اطراف آوازه پیدا شود
شنیدست چون پور حرب آنچه گوش نکرد ست ابوجهل آن گفتگوش

شد از مکه و اقوام گویا روان دریغا و واحسرتا بر زبان
که تا گشت ملحق بآن قوم خویش که راه تقابل گرفتند پیش

نصیحت بسی کرد و نشنید کس نزد بعد ازان چون نصیحت نفس
چو نزدیک بدر آمدند اهل شرک لب آب خیمه زدند اهل شرک

سپاه امام رسالت مآب فرود آمدند اندکی دور ز آب
بدلها بعضی ز خیل و سپاه چنین یافت وسواس ابلیس راه

که خصم ست سیراب ما تشنه لب ز فضل خداوند ست این عجب
خدا کرد درمان این اهل درد که باران فرستاد و سیراب کرد

ز باران منزلگه خود غنیم بلای گل اندر عذاب الیم
ولیکن بلشکرگه مسلمین ز باران بسی معتدل شد زمین

نه لای گل آنجا و نی سنگلاخ نه سست و نه سخت و زمین فراخ
ازانجا دگر کوچ کرد آن رسول نمود ست در بدر خیل رسول

بفرسود آنجا شه مرسلین که منزل بود بر چه او لیس
خباب ابن منذر بگفتا رسول بوحی ست یا ز اجتهاد ز دل

نبی گفت کاین اجتهاد ست ای ندانی که گفتم بامر خدای
پس آنگاه گفت ار نه امر خداست کنار چه آخرین جا ست ما

ابوسفیان بن حرب

موافق نقوش سر روح الامین شنیدست سلطان دنیا و دین
چو در بدر پیغمبر مصطفی همی گشت با صحب صاحب صفا
پس از فتح ظاهر شدست آنچنان که فرموده بودست شاه جهان
عریشی به بهر تو سازیم راست که آنجا نگهبانی از ما سزاست
اگر فتح کردیم فهو المراد وگر صورت منعکس روی داد
همه اهل یثرب صغار و کبار ترا مخلصند و ترا دوستدار
بناگاه کفار پیدا شدند جماعت جماعت هویدا شدند
که اینها الهی همه کافرند رسول ترا دشمن و منکرند
چو نصرت ز فضلت مرا وعده بود کنون باید ایفای وعده نمود
چو کفار آنجا فرود آمدند بنزدیک آن حوض زود آمدند
ازان جمع مسلمین مشرکین ولی گفت شاه زمان و زمین
شنیدم که از مشرکان هر که آب ازان حوض نوشید گشته خراب
لئیمی از آن قوم شیطان بدو بنام اسود بو عبد الاسد
برین قصد آن بهر کش سرنگون ز لشکرگه خویش آمد برون
بساقی که از حمزه تیغی رسید کز افگندنش از پا و ساقش برید
بزخم دگر زین جهانش براند تگ و دو رخش رانده راندش
بگرد سپاه شجاعت اثر بجست و بجای خود آمد دگر
عجب لشکرے دیده ام جانستان ز تیغ و سنان همه خون روان
حکیم خرام این سخن چون شنود ره بازگشتن بعتبه نمود
بفرموده عتبه رفته حکیم دمی کان سخن گفت با آن لئیم
بشدت قسم کرد و دستش بتیغ نمی مانم و میزنم بیدریغ
صفوف صحابه همی کرد راست گه از راست از چپ گه از دست راست
رسید آن چوبی بسینه اش اثر ماند کی کرد و سینه اش

دگر باب سپاه خود آن کامیاب فرود آمد آنجا که گفتش حباب
همی گفت جائی که سیماند دست که اینجا شود کشته یک بت پرست
شنیدم ز رای وی که سعد معاذ بعرضش رسانید گفت ای ملاذ
رکابت همه آنجا بود همرهت نباشد جدا یکدم از درگهت
تو با این کویت به یثرب روی که فرحت ده اهل یثرب شوی
چو کرد آن سخن را پیمبر قبول عریشی شد آماده بهر رسول
پس از غیرت دین رسول خدا بخالق بر آورد دست دعا
برین دشمنان قهر خود برگمار وزین بدسگالان برآور دمار
همانجا یکی حوض پر آب بود که تعمیرش از سعی اصحاب بود
همه قصد ایشان که حظی برند ز حوض مسلمان و آبش خورند
گذارید آب از اینجا خورند بهر جا که خواهند آنجا برند
دران جنگ او کشته شد یا اسیر بتغییر حکیم آن سعادت مصیر
قسم کرد بالله کزان حوض آب بیاشامم و سازم آن را خراب
چو آمد برون حمزه از اهل حق که در رزم کردی ز دشمن سبق
ولی جانب حوض آن سرنگون بپهلو و سینه روان شد کنون
عمر ابن وهب از سپاه عدو سوی خیل اسلام آورد رو
بیاران خود گفت کز رزمگاه بخیل محمد چو کردم نگاه
شترهای ایشان همه زیر بار شترها بدینگونه چندین قطار
ولی عتبه گفتش که بوهشام بگو این کلام و رسان این پیام
کلامش ابوجهل نا کرده گوش بگفتا حکیمک خمش شو خموش
روایت کنند آنکه سلطان دین امام الوری خاتم المرسلین
بکف داشت چوبی و زد بر سواد که او منحرف از صف خود فتاد
سوادش بگفتا ای رسول خدا فرستادت ایزد بصدق و صفا

قصاصم بده زانکه از زخم چوب / بسی بولم افتاد و سینه کوب
رسول خدا جامهٔ خویشتن دور / فگندش از سینهٔ پر ز نور

بفرمود پس آنکه بیا کن قصاص / کن از روی عفو خویشتن آخر خلاص
شده منفعل روی او در سواد / بران سینه بهر تبرک نهاد

بر آن بوسه ها داد از خرمی / دران یافته دولت [illegible]
بفرمود او را شه مرسلین / تو خود گو چرا کرده این چنین

بگفتا که امروز روز عجب / به پیش آمده جان رسیده بلب
ز مردن همی ایمن‌ام زین زمن / نماند اعتمادم بر این زیستن

مرادم همین دولت امروز بود / بحمد الله آخر مرا رو نمود
دعای نکو کرد او را رسول / که افتادش آن عرضه او قبول

دگر سوی یاران نبی کرد رو / در آداب پرخاش شد پندگو
بفرمود کای دوستان مر قتال / به تعجیل خویش نیست کرد جدال

وقاری بود زیبد بروز نبرد / نباید به پیکار تعجیل کرد
چو نزدیک تر خصم خواهد رسید / به تیر و کمان دست باید کشید

ولی صرفه در تیر باید نمود / نباید تمام آن همه مرد زود
بگفت این و بنشست آن محترم / درون عریش او ابا بکر هم

ز انصار جمعی و سعد معاذ / برون عریش از پی آن ملاذ
ز هر جانب است مسلح تمام / بروز وغا رستمی هر کدام

سه کس اول از لشکر مشرکین / شهیدان گشته شمشیر کین
ولید و دوم عتبه و شیبه هم / همه در ره کینه برآستم

بصد لاف در رزم برخاستند / سه یار از خیل نبی خاستند
سه کس ز اهل اسلام رفتند پیش / ولی هر سه ز انصار پاکیزه کیش

چو معلوم کفار شد این سه کس / ز انصار پاکیزه هستند و بس
مهاجر طلب گشته در کارزار / با انصار گفتند ما را چه کار

بحکم نبی از مهاجر سه تن / دران عرصه گشتند شمشیرزن
علی و عبیده دگر حمزه هم / درین کار هر یک بعالم علم

علی تیغ بر روی شیبه کشید / عبیده شد آنجا غنیم ولید
کشید از نیام ظفر حمزه تیغ / به تعجیل بر عتبه زد بی دریغ

به پرخاش این هر سه کس آیه گوا / که هر دان ز خصمان بعول جدا
لوای ظفر مرتضی برفراشت / که او ریخت خون غنیمی که داشت

ز شمشیر حمزه غنیمش نرست / بیک زخم او در جهنم نشست
و امید از عبیده عبیده از او / شده زخمی اما نگردانده رو

دگر حمزه و مرتضی پس رسید / فتادند تا سوی دوزخ دوید
عبیده از آن زخمها شد شهید / ولیکن پس از فتح روشن پدید

پس از فتح شد سوی یثرب روان / بوادی صفرا سپرد جان
معاذ و معوذ که این دو پسر / ز انصار بودند عفرا پدر

بقصد ابوجهل در جنگ گاه / فگندند آن هر دو بد سوی نگاه
بنا گاه جولان کنان آن لعین / برآمد برآمیخته تیغ کین

معاذ و معوذ بر او تاختند / ز جمازه بر خاکش انداختند
معاذ اولش تیغ انداخته / بیک ضرب ساقش برانداخته

معوذ هم انداخت تیغی برو / ولی یک نفس ماند از جان درو
ابوجهل را پور او عکرمه / چو دید این و افتاده چون همه

بسوی معاذ ابن عفرا دوید / بیک ضرب دستش ز دوشش برید
ولیکن معاذ سعادت مآل / بآن زخم خود زیست تا سال‌ها

معوذ از آن روز آخر شهید / شد آن نیمه روز آنجا دوید
معاذ و معوذ بعرض رسول / رساندند قتل ملعون جهول

هذان خصمان اختصموا

غرض هر یکی را که کشتم منتشر
نبی فوج کفار دیدست بشتاکوه
زلطف خداوند معبود خویش
گرفتش بقصد و صفا در بغل
پیمبر و عار او چون نمود
کمرگاه اسپ خود را گرفته عنان
قسم کرده فرمود کاینجا کسی
عمیر حجام آن جوادی شنید
غزا کرد چند انکه آخر شهید
دگر مشتی از سنگ ریزه گرفت
بفرمود حمله کنید ای غزات
که در بدر آوازی از آسمان
بصحت رسید از علی ولی
هزار دگر با سرافیل هم
سواره رسید آن همه سه هزار
چو بر کافری مسلمی میرسید او
بحمد الله از فیض فضل ازل
بحکم نبی در همه رزمگاه
نشست بر سینه عبد الله اش
گرفت ریش وی آن پاک دین
کشیدست تیغ ابوجهل را
سر از تن وی شد بهر سلین
بود سجده شکر زان سخن

بدو زخم در ران و ساقم خستم مسکنش
بسی دید کم فوج اصحاب خویش
همی خواست آنجا ز معبود خویش
بگفتش پس آن شاه دین و دول
سبک خوابکی یکدم او را ربود
ستادست روح الامین پیش آن
که در جنگ اعدا چو شد نبی
بگفت تیغ بر صف اعدا و دید
شد و جا فردوس اعلی گزید
پی اهل کین دست تیره گرفت
بکوشید و در زید صبر و ثبات
شنیدم کسی سوی زمین آسمان
که بر سر وی شد و بر همه مجلی
بمیکال زان هم نمودست کم
ولیکن همه اسپ ابلق سوار
سرش خواستی از تن او برید
مظفر شد آن شاه دین و دول
فتادند در جستجویش سپاه
ز اقبال اسلام کرد و گفتش
طمانچه بر ویش زد از دست آن لعین
همان تیغ بر سر زد آن جهل را
شه از شکر بنهاد سر بر زمین
در امثال اینها واقعات این سخن

بخستند هر دو بگفت آن ملاذ
دعا کرد از پس که زاری نمود
ابوبکر صدیق عالی نژاد
دعای ترا ایزد آمد مجیب
چو بیدار شد گفت با یار غار
برون آ ز عریش آن شه دین پناه
اگر کشته گردد به تیغ عدو
به تیغش سه چار از اعدای کین
برون از عریش آمده مصطفی
سوی فوج خصم از ره انتقام
باستاد عالی روان عظام
که چون سنگ ریزه بطشتی درون
که از بهر امداد اسلام یار
لباس ملائک بالوان نمود
ندیدند اسپان و آواز شان
ولی دید آن مسلمش از قفا
پس از فتح فرمود خیر الوری
بصد خواهش ابن مسعود دید
بگفتش ابوجهل خود گو توئی
چو میخواست از تن سرش تا برید
به تیغش سرش را برید از تنش
پس از سجده شکر سلطان دین
مخاطب شد آن مرده را شاه جنت

ولی داد از وی سلب با معاذ
ز روی وی از دو دستش افتاده بود
روایش گرفته بدوش نهاد
بموعود خود میر دینی عنقریب
که نصرت بود بیک از کردگار
بر آمد پی اهتمام سپاه
بجنت بود جاودان جای او
دو زخم گرفتند جا خالدین
سه هزار دم بگفتا بوحی خدا
بپاشید آن سنگریزه تمام
روایت کنند از حکیم حرام
فتد آید از وی صدای ازو
بجبریل بود از ملائک هزار
که هم سرخ هم زرد هم سبز بود
شنیدند اصحاب شیر آن زمان
سرش زخم نا خورده از تن جدا
که یاران بجوئید ابوجهل را
بمردن رسیده دمی میکشید
نشسته و زکار رسته روئی
در و کار گر تیغ خود را ندید
بدو زخم شد از تیغ خود مسکنش
ستادست نزد سر آن لعین
بحمد الهی بهر وضو خسته

بگفتند حمزه آن خدا را که او
کسی گفت با مرده گفتن چه سود
بلالش بدید و ببانگ بلند
نگشتند رها آن سر مشرکین
شدند اهل حق چارده کس شهید
تلف گشته مشرکان دلیر
چو عباس بود و یکی دیگران
کسی بند او را سبک ساخته
یکی را بفرمود آن حق پسند
بحکم شه انبیاء کرام
بقتلای آنجا کرده خطاب
قسم کرده گفتش رسول خدا
همه رفت منزل بمنزل نبی
باصحاب رو بآن مشت کس
دگر داد ازان با علی ذوالفقار
بحکم نبی از اسیران دو کس
شنیدند چون اهل یثرب خبر
همه اهل شان پیشواز آمدند
که ناخورده زخمی زنان در غزا
بام القری بولهب مانده بود
باخوان ما بولهب در زنگ
همه خشک ماند هم بجا خویش
شدی ... شانه مار او دو است

ترا خواه منعم که رادی عدو
نبی گفتش او نیز خواهد شنود
بگفتا اینک آن کافر نا پسند
بقتل آمد از تیغ اصحاب من
زهی چارده تن شهید سعید
که هفتاد شد کشته هفتاد اسیر
بشبها ازان کرده آه و فغان
بر رسولش پیر خسته
همه بند بار اسباب ساز بند
بجاهی در انداختند آن تمام
فشاندند از خود تن در آب
که در سامعه کم نیند از شما
بصفرا فرود آمده بر یکی
که در ظبیه ماند دست داد و بس
خودش کرد از بهر او ضیا
بقتل آمدند اندران راه و بس
ازان قتل فزان فتح زان ظفر
بخدمت زر و نیاز آمد زر
سر کافران شد از تن جدا
که چون قصه فتح حضرت شنود
چنین کرد تقریر این فتح و جنگ
ندیدم حسنتر و عضا خویش
عیان تیغ که بستند آن که مست

بحمد الله فرعون قومی بمرد
امیه در آن عرصه بر زخم خوف
بر دلش نبرد از نبرد ابن عوف
پسر شد همراه خود آن عدو
ازان چارده تن که گشت از کفور
اسیران که رسوا شدند و ذلیل
شنیدی نبی ناله اش تا بخواب
چو نشنید شب ناله اش مصطفی
ز قتلای کفار بد روزگار
قدم مانده بالا چه از رسول
عمر گفتش ای بهترین انام
ظفر بر عدو چون نبی یافت
غنائم که بر دست افتاده بود
ابو جهل را اشتری خاص بود
امیه که او پور حجاج بود
یکی نضر بد کار عتبه دگر
تعجب نمودند زان قتل و بند
شنیدند اهل غزا آفرین
شنیدند این سخن شاه هر دو جهان
بحیرت فرو مانده هم در شنید
که تا با سپاه محمد تمام
سلاح از بر ما کسی میکشود
میان زمین و فلک آشکار

بقهر خدا جان خود داد و برد
بنا امید با عبد رحمن عوف
حمایت نبایست کرد این مخوف
پسر نیز شد کشته همراه او
مهاجر همه شش تن انصار هشت
وز انجمله عباس بود و عقیل
نمی آمد او را ازان اضطراب
شکر خواب در زنگش کرد جا
جدا دیدشان هست بوی و مدعا
دمی بر سر چاه کرده نزول
با حساد بیجان گفتی این کلام
بسوی مدینه عنان تافتند
بتقسیم آنها توجه نمود
بخود اختیار آن بهتر نمود
ازان پس و آن تیغ و تاج بود
که کردند ایذای خیر البشر
ولی زان خبرشان سر افگندند
بگفتند بر ما جرا آفرین
نفرمود کار ملک بود آن
دگر پور حارث همان دم رسید
مقابل شدیم از ره تعام
نمی گشت ظاهر که آنکس که بود
سلسله ... حریفان ابلق و ...

لباس همه جامه ها سفید — ز دیدارشان ما ئلرزه چو بید
ابو رافع آن بنده عباس را — غلامی نکو روی و فرخنده را

بگفتا ملائک اگر بوده اند — که در صورت انس بنموده اند
زده مشت بر روی او بولهب — نشست بر سینه اش از غضب

خبردار گشته ازان ام فضل — عصا بر سرش زن و چنان ام فضل
که زخم عصا اش سرش را شکست — ابو رافع از دست قهرش برست

پس از هفته بولهب را عجب — چه زحمت ملک اجل علتی
بجان بولهب را دیار قضا — بعبد خوارش جان شد از تن جدا

پس از مردن آن جهنم فروز — نگشت است دفنش کسی تا سه روز
پس از چند روزی اجیری بجار — گرفتند و بردند خویش و تبار

که چون جیفه مرده برداشتند — بیک حفره تیره بگذاشتند
بحال اسیران ز صحب کرام — نمود استشاره امام همام

ابوبکر گفت ای رسول خدا — همان به که گیریم ازینها فدا
عجب نیست کاخر مسلمان شوند — ز دنیا باسلام و ایمان روند

عمر گفت گردن زدن بهتر است — بتیر و بتیغ دین قول من بهتر است
ابوبکر همچون خلیل و عمر — چو نوح است فرمود خیر البشر

بقول خلیل این سخن با کریم — عصانی فانک غفور رحیم
چو کفار کردند آزار نوح — دران لاتذر بود گفتار نوح

به تخلیص در قتل آن بندیان — چو فاروق این گفت صدیق آن
دران با بشاه رسل ختم انبیا — نهادست در دست صحب کبار

بقول ابوبکر و اجتهاد — موافق همه قول یاران فتاد
همه فدیه را کرده اند اختیار — نبی هم دران داده آخر قرار

ولی هر که بود است مفلس رها — شد از بندیان داده چیزی فدا
مسلمان شدند آخر ایشان همه — مشرف باسلام و ایمان همه

بصحت رسید آنکه چون فدیه ها — ادا کرده رستند اسیران رها
ازانجمله عباس را فدیه خواست — نمودند و گفتا که مارا کجاست

عمت را نخواهی نوای مصطفی — گدائی نماید بشاه و گدا
بمعجز بیان زبان رسول — شده در فتان پیش عباس زان قبول

که آنچه سپردی بزن در نهان — ازان ده فدا خود و اربابان
بگفتا چه دادم بزن از نقود — دو همیان بگفتا رسولش بزود

بگفتا که کرد با محمد خبر — که کس را نبوده بدانجا نظر
رسولش بگفتا که دانای راز — حق است و بمن کرد الهام باز

نبی گفت گر خواهی ای عم ما — همه راز آنجا بصانع ادا
پس آنگاه عباس گفت ای رسول — که دینت حق است و نمایم قبول

بهر دو شهادت زبان بر گشا — بسر تاج اسلام را بر نها
بحکم خدا جبرئیل امین — رسانید نزد شه مرسلین

کلامی رسانید تا ذو الجلال — که برگشتن بندیان بود دال
ولی فدیه را چون نمودند ادا — نبوده است قتل اسیران روا

روایت کنند آنکه روز احد — شکستی که بر اهل اسلام شد
ازان رو که کرد آن مصیبت نزول — که در بدر کردند فدیه قبول

در فضیلت اصحاب بدر رضوان الله علیهم و علی سائر احبابه اجمعین

به تحقیق بوده است اصحاب بدر — فزونند با صحاب دیگر بقدر
پس از انبیا افضل عالمند — برتبت اجل بنی آدمند

بدنیا و دینند عالی مکان — مکرم بقدر و معظم بشان
خدا و نبی مدح ایشان چو کرد — چه باشم من این باره را ناورد

چه حدّ مر که من مدح ایشان کنم	درین عرصهٔ تنگ جولان کنم	روایت شنیدم ز اهل وقوف	همه در روایت امین صدوق
که گفتست جبریل با مصطفی	چنان اهل بدر نزد شما	جوابش بگفتا شه مرسلین	که فاضلترین همه اهل دین
حسن آنکه در بصره بوده امام	امام همه اولیای کرام	بگفتا همی کامران لشکری	که بودش چو شاه رسل سروری
مبارز دران بود شیر خدا	ملائک همه دگار اهل غزا	جهاد همه طاعت کردگار	رضای الهی بر ایشان نثار
لقد تم ما قال فراک الامام	برو باد صد رحمت و صد سلام	چو برگشت از آنسو شه انبیا	زنان و مرد گشتند نعمه سرا
که شاه رسل در مدینه دگر	بحمد الله آید بفتح و ظفر	ازان فتح گشتند مسرت پسند	به بدر آنچه بوده زینت و بلند
بود تا که باشد زمین و زمن	گل رنگش از خرمی طبل زن	بر اعدا ازین شور و غوغا بدر	شده عرصهٔ حشر صحرا بدر
براه شجاعت چو صحب کبار	نه رستم نه گیو و نه سفندیار	ز آئینهٔ تیغ شان جلوه گر	بهر سو جمال عروس ظفر
بران تیغ هر کس که خون فشید و گفت	خوش آئینه رو که گلگل شگفت	بهر جانبی تیغ الصف زنان	دران معرکه شعله زن آنچنان
که نار جهنم ازان بر فروخت	چه ناریکه خرمن کفار سوخت	یلانی که بودند شتر سوار	همه برمیان ترکش تیردار
شتر با الصبوت شتر مرغ لیک	بجمالی ز سرعت سیر نیک	چگویم دگر وصف آن غازیان	ز توصیف این غزوه دیگر بیان
الٰهی به پیغمبر و آل او	باصحاب فرخنده اعمال او	خصوصاً باصحاب بدر ای الٰه	همه ملت شرع و دین را پناه
که پیوسته این زمره منصور باد	اعادی دین خوار و مقهور باد	لوای محمد برافراخته	مهمات دنیا و دین ساخته
ابوجهل من کاندرین نفس شوم	بتیغ تحیت قتیل آن ظلوم	الٰهی کنی این دعا مستجاب	بشاه غزات و ظفر انتساب

دربیان کشتن عمر بن عدی عصما نام زنی را که سبّ با اهل اسلام میداد

شنیدم که بدنیت و بدکلام	یهودی زنی بود عصماش نام	به تغییر اسلام و هجو رسول	زبان میگشاد آن زن نا قبول
چو از بدر برگشت خیر البشر	بشهر مدینه بفتح و ظفر	بعمرو ابن عدی فرشته رسول	بفرمود قتل زن نا قبول
شبی عمرو رفتا زپی قتل او	بجای که بود آن زن تند خو	بگرد زنک طفلکان صغیر	ازانجمله طفلی همی خورد شیر
ازو دور انداخت آن تیز خوار	بسینه زدش خنجر آبدار	چنان زد بر آن سینهٔ آن مکو	که از پشت آن خنجر آمد بدر
شبانگه زنک کشته در بامداد	رسید او و زو مصطفی گشت شاد	بعرض نبی قتل او را رساند	پیمبر برو در تحسین کشاند
	برو باد بر جمله صحب کرام	هزاران تحیت هزاران سلام	

در ذکر غزوهٔ بنی قینقاع که آن هم در سال دوم از هجرت بود

روایت کنند آنکه خیر الورا	در ایام هجرت زمام القری	بره بست پیمان ز رگ نزاع	بقوم یهود بنی قینقاع

باو عهد کردند کاصلا مدد	نخواهیم کردن باهل حسد
ولیکن پس از فتح بدر آن یهود	عداوت نمودند ترک عهود
که معنی ز اصحاب و جنگ و جدال	که گروه محمد بایشان قتال
اگر افتد او را بما کارزار	بدانند که چون باشد این کارزار
که معصومه آمد ز مومنان	بسوق بنی قینقاع آن زمان
ز دست قضا دامنش چاک گشت	عیان عورتش شد از آن مرد گند
بناگاه سلمانی آنجا رسید	مسلمان چو جا بدامانش دید
ز یاران مقتول جمعی رسید	شد آن قاتل از تیغ ایشان شهید
بایشان ظفر بود ز کردگار	خبر رسید زنهار صد پنها
بگفتند آن فرقه بی خبر	جواب نبی کای محمد مگر
بقومی ز بیعت رسید ضرب	که بیگانه بودند از علم حرب
همین گفته بر خاستند دو دوان	بهر جانبی هر یکی شد روان
رساندند تا زخمی بخیر الانام	و اما تخافن من الله آیت تمام
بشهر مدینه خلیفه نساخت	بجز بو لبابه که او را نواخت
گروه یهود از ره اضطرار	پناهی ندیدند غیر از حصار
اطاعت نمودند بی کارزار	فرود آمدند آنهمه از حصار
که برگشت این طائفه دستها	به بند و لکن هیچکس را رها
چو دیدست عبدالله پر نفاق	بر او آنچنان بستن از نفاق
همیخواست عبدالله سلول	که بکشاید آن بستگان را ز بند
روان گشت عبدالله ابن سلول	ز بهر شفاعت به پیش رسول
چو از حد برون رفت الحاح او	بر آمد ز شاه رسل کام او
دعای کرد لعنت بر آن بد گروه	ز حق جمله را داد و مردود کرد
از آن مضطرب گشته ابن سلول	شفاعت همیخواست تندور نغو

باین شرط ترک تعرض رسول	نمودست با آن گروه جهول
از آن فتح و نصرت بر آشفته اند	بیاران و اخوان خود گفته اند
بسی سست بودند در کار جنگ	نبودند وقعت در اطوار جنگ
شنیدم که گفتند اهل سیر	درین طائفه باعث شور و شر
بدو کان شخصی نشست و گهی	از آن قوم کردش تمنی سبی
شد آن عفیفه از آن بیقرار	بنالید از جور او زار زار
بخون یهود کشیدند تیغ	زد آن تیغ بر گردنش بیدریغ
چو وقت از آن گشت صبر آوری	طلب کرد او شرف آن فرقه را
وگرنه شما را کنند تلخ عیش	بلای که شد خصم جان قریش
تو پنداری این قوم ما را چنان	که دیدی ز قوم خود و دیگران
بما گر در افتی بدانی که کیست	شجاع و دره و رسم پیکار جیست
هماندم رسیدست روح الامین	زاز و بنزد و شته مرسلین
پس آن سرور دین و دنیا بجد	شد از بهر پیکار آن مستعد
علم داد با حمزه و شد روان	سوی آن گروه ضلالت نشان
همه پانزده روز کرده قبل	ظفر یافت سلطان دین و دول
نمبندر که آن بوده تا سلمی	نفرمود پیمبر از محرمی
بجان کرد فرمان او را قبول	عمل کردمند بحکم رسول
که بودند آن فرقه او را حلیف	دلش سوخت بر حلیفش ضعیف
باو گفت هستند قسم کرده با	ز نم تیغ بر سر که خواهد کشاد
وز آن پاک گستاخی آغاز کرد	برون از حد الحاح ابرام کرد
نفرمود و بگذشت آخر رسول	ولیکن بر ایشان و ابن سلول
ولی کرد حکم جلای وطن	نماندست کس باچه مرد و چه زن
نبی بود در خانه دیر و ترش	عویمر ابن ساعد بخدمت رسید

درون مدینه شدن خوش است این ولی / نمودن اسیر عازان منع وی(?)
زخیش وقت منع عویم از درون / بدلو از خود رود روان گشت خون
بجائیکه اینها بر نوبت رسد / از اینگونه شخصیت ایذا رسد
بگفتند او را بنی قینقاع / که تا چند خواهی نمودن نزاع
همان به که آنجا نباشیم ما / در آزار و ایذا نباشیم ما
عباده که از لطف منظور شد / باخراج آن فرقه مامور شد
ز جاهای خود کرد اخراج شان / ولیکن بدست تاراج شان
رسانید آن فرقه را تا اذاب / همه خسته و خوار زار و خراب
گذشتند از آنجا بسر چند شام / ز قهر الهی همه تلخ کام
شدند آنهمه فرقه غضبناک / باندک زمانی همه یک هلاک
سلاحی و مالی که خود داشتند / غنیمت باصحاب بگذاشتند
از آنجمله کرد آنشه دین مدار / سه حلقه کمان بهر خود اختیار
لقب زان کمانها یکی را کتوم / مبارک باحباب و بر خصم شوم
دو نیزه زان میان و هشت زرها لقب(?) / سوم را از آنجمله بیضا لقب
دو فرع و سه نیزه سه شمشیر هم / گرفت آن شهنشاه عالی حشم
باصحاب داد و بقیه اموال شان(?) / ولی خمس بگرفت جدا از میان
درین غزوه هر کس که برگشت باز / ادا کرد در عید قربان نماز
دگر کرد قربانی آن شاه دین / همان بود قربانی اولین

در ذکر غزوهٔ سویق که آنهم در سال دوم از هجرت واقع شده و درین واقعه سردار مشرکان ابوسفیان بن حرب بود

همانسال بوده غزای سویق / بشاه رسل فتح و نصرت رفیق
چو در غزوهٔ بدر خیر البشر / ز فضل خدا یافت فتح و ظفر
غم و غصه شد حاصل بوحرب / ز اندوه پر خون دل بوحرب
ز خود عهد کرد آن غم مضطرب / که از روغن و زن بود مجتنب
نه روغن بمالد آن مکر زن / نه خلوت کند با زن خویشتن
بود مجتنب از جنس الکبائر(?) / که تا از پیمبر کشد انتقام
برآمد باین قصد پر زحول(?) / ز مکه بسوی مدینه برون
با دو از سواران دو صد و بس / ولیکن تعوذ همه قسمت کس(?)
بنزدیک شهر مدینه سه میل / رسید آن گدیه خواهی ذلیل
یکی دید انصار و کشت زار / اجیرش همراه از بهر کار
بکشت آن دو ... باز / از آنسوی گشت بر سوی حجاز
بر غم وی آن بود کرد جد و جهد / شنوده بدینگونه ایفای عهد
بشهر مدینه فتاد این خبر / تعاقب خودش کرد خیر البشر
چو بشنید آن گمره راه زن / که آمد نبی خود بدنبال من
نه طاقت در ماندنی در سپاه / به تعجیل و سرعت بریدند راه
سویقی که در توشه‌ها داشتند / بره مضطرب گشته بگذاشتند
نبی کرد تجویز آن بر سپاه / که بر توشه ... [illegible]
بود نزد اهل سیر زان سبب / غزای سویق آن غزا را لقب
بجای که بشنید خیر الوری / که شد خصم داخل بام القری
از آنجا بسوی طیبه گشت باز / شدند اهل طیبه همه سرفراز

در ذکر غزوهٔ قرقرة الکدر این هم در سال دوم از هجرت واقع شده

همانسال بعد از غزای سویق / شنید آن ظفر کار نصرت رفیق
که قوم سلیم و غطفان تمام / همه جمع گشتند و قصد آن
که شوخی ز سر باز پیدا کنند / دگر فتنه تازه برپا کنند
نبی خود عنان سوی ایشان بتافت / خلافت بشهر ابن مکتوم یافت

بجید لوا داده همراه خویش ... دو صد بر ز اصحاب با کثیره بیشتر
چو در وادی آنجا عنت رسید ... کسی را از آن فتنه جویان ندید
چو شبانان از اشتران قطار ... گرفته غلامی فرامش بسیار
از آن وادی اهل آن برگذشت ... بسوی مدینه دگر باز گشت
بجای که بود بیت نامش حرار ... چو آمد فرود آن بلند اقتدار
جدا کرد خمس غنائم تمام ... بر اهل غزا یافت انقسام
فتاده است در سهم حضرت یسار ... ولی کرد آزادش آن نامدار
همه یازده روز و شب آن سفر ... کشیدند ست ختم آن با ظفر

در ذکر وقایع سال سیوم از هجرت و شرح غزوهٔ غطفان که درین سال بود

بسال سیوم آنچه از واقعات ... بصحت رسیدست نقل از ثقات
از آنجمله آن غزوه بود ای عجب ... که ذی امر و انمار دارد لقب
بشنو شرح آن غزوه کاندر خبر ... به پیغمبر از بعض اصحاب سیر
بذی امر گشتند غوغا کنان ... بنی ثعلبه جمع در قصد آن
که چیزی برند از اعالی شهر ... شبیخون زنند از حوالی شهر
نبوده باعث بدان این لئام ... جز آنکس که او داشت دعثور نام
نبی خود توجه بدانسو نمود ... که فتح و ظفر عاقبت رو نمود
تنی چند کو داشته همرکاب ... موافق بلفظ تن اندر حساب
بجای کز ذی القصه اش نام بود ... رسیدند آنجا یکی رو نمود
که آن شخص را بو جبار نام ... ز جبار بشنید خیر الانام
که آنانکه جمعیتی کرده اند ... بسر تا کوه النجا برده اند
مشرف شد آن شخص جبار نام ... باسلام بر دست خیر الانام
از و چون نبی دید حسن خصال ... مصاحب شد از امر او با بلال
چو پیغمبر آمد بدان کوهسار ... که کردند اعدا بدانجا فرار
ببارید باران و ترشد تمام ... لباس پیمبر علیه السلام
نبی خواسته تا شود خشک رخت ... کشیدند از بر و ماند بر یک درخت
خود آنجا پی استراحت غنود ... بیک ساعتی استراحت نمود
چو خسپیده دیدندش اعدای دین ... بدعثور گفتند حالی چنین
همو اشجع قوم و سردار بود ... باین قصد از کوه آمد فرود
که تنها چو خسپیده آن امام ... مگر زو توانی کشید انتقام
کشیده بکف تیغ آن بدنهاد ... ببالین شاه رسل ایستاد
و من یمنعک منی الیوم گفت ... جواب از نبی حسبی الله شنفت
چنان جبرئیلش بسینه زد و بست ... که افتاد شمشیر او از دو دست
چو شمشیرش افتاد و خود هم فتاد ... بدست نبی تیغش آمد فتاد
نبی هم بآن باغم و غصه جفت ... و من یمنعک منی الیوم گفت
هماندم بایمان مشرف شد ... تشهد بگفت و مسلمان شد
نبی با وی آن تیغ را باز داد ... ولطف و احسان بر وی گشاد
چو او جانب قوم خود باز گشت ... بایشان بیان کرد و آنسو گذشت
بدستش مسلمان شدند آن همه ... مشرف باسلام و ایمان همه
نبی نیز برگشته آمد بشهر ... باقبال و فتح و ظفر گشته شهر

در ذکر سریه قرده که زید بن حارثه سردار بود در سال سیوم از هجرت واقع شده

همین سال بود آن سریه کارزار ... دران بود زید سعادت مصیر
بشنو باعث آنکه بعضی ثقات ... بگفتند با سرور کائنات
که بگذشته راه سلوک را ... بسوی شام تجار ام القری
ز راه عراق این زمان رفته اند ... ز ترس شما آنچنان رفته اند

نبی آن شهنشاه هر دو جهان / پی قتل و تاراج آن کاروان
فرستاد قومی ز اصحاب خویش / امیر همه زید پاکیزه کیش
بآن کاروان چون رسیدست زید / لوای ظفر گشت در دست زید
بزرگان آن کاروان در فرار / نمودند پی زحمت کارزار
بقایای آن کاروان را تمام / رساندند نزدیک خیر الانام
جدا کرد از آن همه آنچه بود / باهل سریه چو قسمت نمود

در ذکر حکم سرور عالم صلی الله علیه و آله وسلم بقتل کعب بن اشرف یهودی همین سال بود

همانسال شد حکم خیر البشر / بقتل خبیثی ز اصحاب شر
مسمی بکعب ابن اشرف که بود / ز اعیان و اشراف قوم یهود
بشعرش زبان بود دائم روان / ولی هجو پیغمبرش بر زبان
چو بشنید و بدر فتح رسول / بسی شد غمین و بسی شد ملول
بکعبه پی پرسش مشرکان / برفت و بسی آه کرد و فغان
دل مشرکان را که تطییب کرد / بجنگ نبی باز ترغیب کرد
قصاید بگفت آن کریه اللسان / بهجو نبی و همه مومنان
نیفتاد ترغیب او کارگر / به یثرب بجای خود آمد دگر
چو بشنید این قصه را مصطفی / بفرمود قتلش باهل صفا
محمد بن مسلمه کرد عرض / که ای شاه اهل سماوات و ارض
مرا اذن ده تا شوم حیله جو / بقتل چنان دشمن یاوه گو
چو ماذون شد آمد پی مشورت / بنزدیک سعد ملائک صفت
باو سعد گفتا که افلاس خویش / کن اظهار در پیش آن تنگ کیش
پس از وی بکن التماس تمام / نه از روی نخوت انیسش باکرام
برآور بدین حیله اش از حصار / دگر تیغ خود را بقصدش بکار
محمد در این کار امداد گر / ابو نایله یافت حارث دگر
ابو عبس عباد هم یار او / شدند و فتادند در کار او
محمد که با او نبودش نزاع / باو نسبتی داشته در رضاع
در اول ابو نایله شد روان / بدانجا که بودست آن بد زبان
ضیافت باو کرد و اشعار خواند / سخن از رسول خدا هم براند
بظاهر بسی کرد ابو نایله / ز شاه نبوت بپیشش گله
باو گشت راضی چو او را ملول / شکایت کنان دید از آن رسول
ملایم چو دیدش ابو نایله / ز بس کز نبی کرد پیشش گله
طعامی ازو خواست تا با بوام / قبولش نمود و ثمن از طعام
ابو نایله گفتش ای لطف کیش / روم تا بیارم رفیقان خویش
باذنش بسوی چو شهر گشت باز / بشاه رسل گفت آن سرگذشت
مرخص شد از شاه پیغمبران / بجو همره آورد آن یاوران
کمر بسته رفتند هر پنج یار / بجای که بودست او در حصار
چو آواز کردندش آمد بدر / معطر تن و جامه و موی سر
چو بودست آنشب با مهتاب / بگفتند او را که تا چند خواب
بیا تا بهم سیر صحرا کنیم / مه چارده را تماشا کنیم
بمکر و بهانه بهم گشته یار / کشیدند او را برون از حصار
ابو نایله گفتش ای نیک خو / که از جیب مویت چنین مشکبو
بگفتا گرفتم زنی بس جمیل / عَنِ الخَلقِ قَلبی اِلَیها یَمیل
بمالید او عطرها بر سرم / پر از مشک کرد و پر از عنبرم
ابو نایله مویش از بهر بو / طلب کرد و در دست او داد او
ابو نایله سوی او را چو یافت / گرفت و بدست خود آنرا بتافت
بیاران خود گفت هان زود تر / به تیغ از تن او ببرید سر

سرش را بریدند و برگشته‌اند
بگفتند با مصطفی قوم کعب
بدینسان بفرمود سلطان دین

تنش بر سر راه بگذاشتند
که بر ما غزالیش فتادست صعب
که او همچو کردی و مسلمین
پس آن فرقه از ترس شاه زمن

چو بردند سر را بنزد رسول
همو بود در قوم ما پیشوا
بحال اعادی بپرداختی
بگفتند در بابش اصلاح سخن

نبی کرد آنکار ایشان قبول
نبودست قتلش به نسیان روا
دلیر از پی جنگ ما ساختی

در بیان کشتن ابورافع حجازی را که دشمن حضرت علیه السلام بود

رقم خامهٔ راوی اینست
عدوی دگر نیز باهم کشیم
ابورافع آن دشمن جنگ سا
بنزدیک خیبر حصارش بود
باو از همان قوم عالی تبار
پیمبر دعا گفت و رخصت نمود
رسیدند از غایت اهتمام
برون از در قلعه آن خود پرست
شبانگاه زد نعره دروازه بان
درون رفت ابن عتیک آنچنان
چو بواب خسپید شد مست خواب
عدو بود در خانهٔ بس بلند
ز تاریکی خانه معلوم او
ابورافع از خواب بیدار گشت
جوابش نگفت و بلشوش و دید
ولی وقت برگشتن از نردبان
بیاران رسید و چو این قصه گفت

که غیرت بخزرج و اوس آمدست
ولی بهتر است آنکه دم درکشیم
که بود است از تاجران حجاز
که دائم سکونت در آن می‌نمود
سه چار و دگر نیز گشتند یار
زبس خوش شدندی هر یکی رستود
بدروازهٔ قلعه اش وقت شام
بسر بر زده دامن خویشتن
که دروازه خواهیم بستن این زمان
که نشناختش هیچ دروازه بان
کلیدش گرفت از پی فتح باب
برآمد در آن خانه آن حق پسند
نشد موضع اضطجاع عدو
کدامی کس این زبانش گذشت
بیک زخم تیغ اشکمش را درید
فتاد و ز ساقش شکست استخوان
زبس خرمی هر کدامی شگفت
نبی شد بسی یار ابن عتیک

بگفتند باهم که چون اوسیان
بغیر از ابورافع دشمنی
بجنگ نبی مشرکان را امام
بقتل وی از خزرج ابن عتیک
پی رخصت آن پنج تن رفته‌اند
باذن رسول الله آن پنج یار
جدا گشته از همدمان لا شریک
بدانسان نشستند آن حیله ساز
برون هر که باشد درون گو درآی
درون رفت یک گوشه پنهان نشست
در قلعه بگشاده و شد حصار
چنان تیره و بس تاریک خانه بود
بآواز قهر از پی مدعا
صحابی ز آوازه او بر دوید
سر از تن بریدش بزخم دگر
ز دروازهٔ قلعه آمد برون
طربناک برگشته رفتند باز
نهاده شفا داده رب الملیک

بگفتند یک خصم شاه جهان
ندیدند فی الحال کس کشتنی
مدد می‌نمود از پی انتقام
موفق شد از کردگار ملیک
به پیغمبر آن مدعا گفته‌اند
نهادند پا در ره آن حصار
بدروازه اش رفت ابن عتیک
که گویا نشستست از برای نماز
درون آمدن هر کسی گو بیای
که بواب زد قفل دروازه بست
بقصد ابورافع تیره کار
که گویا دل صاحب خانه بود
بگفتا کجای ابورافعا
بجای که بودست خسپیده وی
وزان خانه فی الحال آمد بدر
برون آمد آن تیغ او پر زخون
بدرگاه سلطان مسکین نواز

در ذکر غزوهٔ احد که آن هم در سال سوم از هجرت بوقوع آمده است

غزای احد هم درین سال بود
بزرگان مکه ازان روز باد
بغیبوبت بعضی از اهل مال
دگر باره با او قتالی کنیم
بدان مال تجهیز لشکر کنیم
چو گفتار ایشان شنیدند حرب
زمال همه ربع کرده جدا
از آنجمله هفتصد زره پوش بود
در آنوقت عباس عم رسول
زام القری لشکر کین
که در گشت زاعر نقل و شتافت
بلشکرگه خصم رفت و تمام
رسول خدا آنچه از وی شنید
بی مشورت سرور انبیا
ز اصحاب گشتند جمعی وران
شوند آن زمان بر سر ما دلیر
ولیکن بالحاح بعضی قبول
بسر مانده خود کمر بست چست
ز طیبه برون کوس دولت زدند
یکی گفت ازیشان که مثل رسول
دگر بار هم مصطفی لب گشود
بگفتا ابوسفیم ای دین پناه

درین غزوه امری عجب رو نمود
همه ز آتش هیبتش درگذند
نکردند تقسیم آن هیچ حال
نمائیم جهد و جدالی کنیم
قتال محمد مکرر کنیم
بر اوج فلک سر کشیدند حرب
بتجهیز لشکر فشردند پا
قفس آهنین بر زغن می‌نمود
بام القری بود از آنشد رسول
روان سوی طیبه شد از راه کین
شترها و اسپان و اهل فشاع
خبردار شد زان گروه لئام
موافق بمکتوب عباس دید
نشستند با اهل صدق و صفا
موافق بسلطان پیغمبران
چه سازیم روبه بشانزا چو شیر
نمودست بیرون شدن ای رسول
نشستست بر سر آنیزه بدست
بجای مناسب فرود آمدند
بجان پاس تو دارم امت قبول
که امت کی خواهد حرست نمود
من و در پی خدمت بر خاک کرام

بصحبت رسیدند ثقات عدول
ز شام آنچه آورده بود ابن حرب
بگفتند اشراف با ابن حرب
نوالی که آورده بودی ز شام
ز یثرب بر آریم سر در نبرد
بسی شاد و خرم شدند منافقان
پس از عرض لشکر همه سه هزار
دو صد اسپ بود و بتا باقی شتر
نوشت این خبر را بخیر البشر
بسجده چو کردند ایشان نزول
خباب ابن منذر بامر رسول
چو برگشته آمد بعرض رسول
بگفت آن شنید رب الجلیل
خود اول بفرمود سلطان دهر
بگفتند جمعی ز شهر از برون
ز طیبه برون آمدن آن زمان
بخانه شد و ناگهان از درون
روان گشت اصحاب هم همره
بفرمود شاهنشه انبیا
نبی گفت من آن نی و در جواب
یکی گفت آنجد بنت آید زمن
همان گفت بار سوم هم رسول

که از بدر افزود قدر رسول
بهر یک جا بسپرده بود ابن حرب
که خیز با محمد نخواهیم حرب
ازان ربع خواهیم دادن تمام
بود کین زمان فتح خواهیم کرد
بگفتا و لامن و هم ربع مال
بر آمد ز گردان خنجر گذار
همه خالی از مهر و از کینه پر
ولی فاش در طیبه گشت این خبر
رساندند جمعی بعرض رسول
نمودست جاسوس شان فضول
رسانید احوال قوم جهول
بگفتند حسبی الله نعم الوکیل
که ما خود نیائیم بیرون ز شهر
نیائیم داننده ما را زبون
نمیخواست سلطان پیغمبران
مسلح زره پوش آمد برون
درین راه فی الله و الله همه
ز یاران که امت کنید پس ما
بگفتا که ذکوانم ای کامیاب
دگر گفت من ابنت شاه زمن
یکی گفت من دارم آن را قبول

باو نیز من انت گفتا نبی
ولی غیر تو کو آن کسی بر نخواست
بگفتا که من بودم اینجا و بس
نبی گفت با وی خدا یار تو
شه انبیا استراحت نمود
و لیلی پسندیده با خرد
ابو خیثمه شد دلیل رهش
فرود آمد آنجا نبی و از آن
بهر یک نشسته و شاه جهان
از آنجا چو برگشت ابن سلول
خود استاده صفها نبی کرد راست
دگر کوه عینین را در یسار
بران ساخت سردار ابن جبیر
کنید آن زمان منع ایشان بتیغ
ابو عامر فاسق و قوم او
زنان نیز همراه اصحاب جنگ را
علمدار کفار طلحه بلاف
سر از تن جدا خواست کردن علی
گذشت از سرش آن شه اهل خیر
پس از قتل او رایت آن طرید
چنان زخمی او را به تیغش رسید
پس از وی ابوسعد آن علم
پس از وی گرفت آن مسافع علم

بگفتا من این فلان یا نبی
قد خود بخدمت همو کرد راست
جواب تو جز من ندا نیست کس
برو باد ایزد نگاهدار تو
ز چشم دلش دیده شد غنود
که از راه نیکش بجا برد
ز راه احد ساخته آگهش
بامرش بگفتا بلال آن زمان
دگر نیز پوشیده بالای آن
تخلف نمود از سپاه رسول
نمود و سپهدار آنسان که خواست
کمان بدست جمعی ز مردان کار
عبید اللهش نام از اهل خیر
در آن وقت از تیرها بود گزیر
شد ندا و اصحاب را روبرو
رمز خوان شد کار و قتلهای بد
برآمد برآهیخته تیغ مصاف
ولی عورت طلحه شد منجلی
ولی سر ز وتن مصعب ابن عمیر
بهو را ابو طلحه عثمان رسید
که یکدست با شانه اش را برید
رسید دست و شد کشته او نیز هم
شد او نیز کشته همانروز هم

گمان شه کس برو شاه جهان
باو گفت سلطان هر دو سرای
بگفتم جواب تو من هر شبه یار
زره پوش فرکوان شه شد تمام
سحرگه چو از خواب بیدار شد
که نوبت لشکرگه مشرکین
براه احد رهبر او چو شد
رسول خدا با جماعت نماز
دگر گشت بر سر آن چون شتر و سوار
نه تنها که سعید کز قوم خویش
مدینه به پشت و احد در قفا
ز اصحاب جمعی که لائق نمود
بالیشان نفیر موود اگر ناگهان
چو معمیر آراست صفها بخیر
ببید اختند این اعادی به جنگ
بیک حمله اهل اسلام رو
برون تیغ انداخت شیر خدا
علی شیر مرد ازان وقت او نیز دام
ز قتلش نبی شاد ما نمود
چو عثمان گرفت آن علم را بدست
ششش او هم آمد برون و گر
ز سعدش رسیدت تیر و دوان
بیک تیر عاصم روانش پرید

بگفتا شما هر سه خیره بدیان
که آن پاسداران دیگر کجای
بده رخصتم تا در آیم بکار
بگرو سپه گشت خیر الانام
و لیلی درین ره طلبگار شد
مقام سپاه اعادی و بین
و میدیت کصبحش بکوه احد
ادا کرد بر سجده گاه نیاز
سپاه صحابه بکمین و لیاج
بخود برد همراه آن شه تکین
گرفتت سلطان اهل صفا
نشاندست بر تنگنای که بود
بیایید ازین تنگنا گمرهان
علم داد با مصعب ابن عمیر
بروی مسلمان چه تیر و چه سنگ
بگرواند ابو عامر و قوم او
بزخمی در افگند او را ز پا
قسم کز سرم بگذراهی ای که از
بتکبیر لعل در افشان گشود
بر و تاخته حمزه چالاک چست
گذشت از سرش حمزه نامور
بهر جانش گشت از تیغش مار غ جان
دگر جا خود خبر جهنم ندید

منافع چو سوی جهنم شتافت
چو حارث بدوزخ گرفتار شد
چو او هم ز دنیا بدوزخ گذشت
علمدار طائی شد بعد از آن
بشمشیر اسلام او نیز جان
پس از وی غلامی گرفت آن علم
بقول دگر آمد ابن ابی
دگر رایت کفر را کس نخواند
بدست نبی بود تیغی عجیب
که حقش ادا کردن آید از و
بپرسید از سید المرسلین
بگفتا بده تا منش تا زنم
نبی رفتنش با تبختر چو دید
بر آهیخته آن تیغ در هر طرف
ز تیغش بسی کشته بر یکدگر
همی تاختی بر صفوف عدو
ولی همتا و نکرد آن قبول
ز لشکرگه خویش در کوهسار
ولی لشکر منهزم راز پس
چو خود مرضی مصطفی این نبود
بحکم نبی بود ابن جبیر
با ایشان ز سلطان دنیا و دین
ولیکن بحکم نبی است و آن

علم حارث ابن ابی طلحه یافت
کلاب ابن طلحه علمدار شد
جلاس ابن طلحه علمدار گشت
بتیغ علی داد او نیز جان
همانجا سپردست اما بیان
بقتل آمدست آن علمدار هم
بقولیست فرمان فرخنده پی
نگونسار بر خاک افتاده اند
بدستش گرفته بحبل ادب
که تا کار او هم گشاید از و
که حقش بگو چیست بر اهل دین
بر اعدات بایست جان و زخم
بسلک بیان این گهر را کشید
که کردست حمله بسا صف بصف
فتادست ختنه بسی بر شتیر
شدی غالب آن صفدر جنگجو
که این خون بریزد به تیغ رسول
نمودند اصحاب عینین فرار
نرفتند از اهل اسلام کس
عجب صبر تی عاقبت رو نمود
با و فرقه هم ز اصحاب جبیر
نبودست حکم دگر غیر ازین
بماندند تا آخر کارزار

به تیر همه روز او نیز جان
زبیر ابن عوام او را بکشت
زده طلحه ابن عبید اللهش
بدوزخ چو ارطاة بدکار شد
فکندست بعد از وی خویشتن بسخت
بیک قول سعد آمده قاتلش
از آنجمله اقوال قول اخیر
علمدار کفار کس بعد ازین
دران روز فرمود خیر الورا
بجز بودجانه باصحاب کس
نفرمود تا هست جان در بدن
پس آنرا بدو داد شاه جهان
که این بوده مشغوف حق تا ملک
ز خیل عدو آنچنان سخت خون
بسی پشته ها شد از کشته هاش
بناگاه بر فرقه از زنان
بیکبار حمله همه مسلمین
زان نیزه ها فگنده بر رد سمت
نظر بر تعاقب نبد بیخته اند
پی حفظ آن تنگنای شکاف
به تیر افگنی آنهمه بی بدل
که دارند آن تنگنا را نگاه
چو اصحاب دیگر بتاراج مال

سپردست شد سوی دوزخ روان
ولیکن غلام آن عدو را بکشت
سنان وی بدوزخ نموده رهش
شریح ابن فارض علمدار شد
که پیوند جان قیدش و گسیخت
بدوزخ همو ساخته منزلش
بنزد و دو دست آنچنان ببرید
نمانده بماند آن علم بر زمین
دهم با کسی اینچنین تیغ را
دران محفل اصلا ز خود نقص
بروی عدو باید آنرا زدن
گرفت و در آمد تبختر کنان
بود در چنین مورد خاص نیک
که سنگ احد شد همه لعل گون
چو کوه احد هر یک از لشکرش
رسیدست وی آنها همه و زنان
چو کردند بر لشکر اهل کین
گریزان و افغان کنان زین کشش
بتاراج و غارت بپرداختند
که بوده بکوه احد بی خلاف
در آورده این علم را در عمل
نجنبند از آنجای سو هیچگاه
نمودند این فرقه هم امتحان

نگر اندکی کاندران ستوا
دو دیدست تا جمعی از مشرکین
فتادند اندر پی مسلمین
بحطام دنیا نمودند میل
شده منهزم فوج اهل صفا
در آنوقت میکال و روح الامین
ندیدم من آنشاه را در میان
بگفتم غضب کرده برما خدا
برین عزم بر دشمنان تاختم
بگرد سرش گشتم از خوشدلی
بگفتم مرا با تو خوش نسبتست
در اثنای این گفتگو ناگهان
همه جازم قتل او آمدند
چو در پیش شد شاه ولد السعر
همان لحظه جبریل با مصطفی
معیت نمودست جبریل هم
همه سنگها بر مصطفی میزدند
دو دندان او همچو یکی گوهری
بناگاه ابی بن خلف در رسید
که از اسپ افتاد و فریاد کرد
دران معرکه حمزه بسیار تاخت
شکم پاره اش کرد وحشی دگر
بخورد آن زنک جگرش را خام

عبید الله و همراهش چند یار
همه پهلوان و زره شیرکین
بپاشید زو هم صف اهل کین
بتاراج دنیا شدند خیل خیل
ولی بود ثابت قدم مصطفی
پی حفظ او آمده بر زمین
نه در زندگان و نه در کشتگان
ببردش بعرش از زمین غائبا
بسی را سر از گردن انداختم
نفرمود من انت گفتم علی
وزان نسبتم بس قوی سوی تست
بیکبار جمعی از آن گمرهان
بقتلش همه جنگجو آمدند
نشد کس خلاص از دم ذوالفقار
بگفت از جوانمردی مرتضی
که گفتست من از شما نیز هم
گه از پیش گه از قفا تیر زدند
شکستست از سنگ دندان گوهری
سواره بر اسپ ابولیس دوید
دوان رفت تا آن زمان از نبرد
جهنم همه بر کفار ساخت
برآورد زان پس وده اش با جگر
بگفتا کشیدم از و انتقام

ز خیل عدو خالد ابن الولید
عبید الله و همراهش هر که بود
چو حکم نبی را علیه السلام
نسیم صبا را فتاده فتور
خود انداختی تیر بر دشمنان
علی گفت نایب چشم رسول
یقینم که ننماید اصلا فرار
پس آن به که چندان کنم کارزار
چو پاشید از هم صف مشرکین
بگفتم با خوان خود از چه رو
که بار دگر را که در صحبت ست
نشدت سوی مصطفی آمدند
نبی کرد اشارت تا شیر خدا
مهم همه ساخته بازگشت
پیمبر بدیدش وزان باب سفت
دگر چند از سنگدل مشرکان
جبین و رخ او پر از خون از آن
ز عقد و زتاب غم هر جهان
شه انبیا حمزه را در میان
دم بازگشتن بهر دول العین
ز وحشی رسید آخرش حربه
ز دست و آن زنی در زنو
زنانیکه بودند از مشرکان

شگافی چنان راتو جای پدید
بتجرع ز جام شهادت نمود
نکردند اطاعت بوجه تمام
وزیدن گرفتند باد دبور
خود از تیر و تیغ عدو در امان
شد آنجا و گشتم از آزرده ملول
یقینم که عاجز نیاید بکار
که یابم شهادت سرانجام کار
بیکبار دیدم رخ شاه دین
نگشتی تو همراه و جهتش بگو
نه آن نسبت دوستان نیز سوی تست
بقتلش همه کینه خواه آمدند
پی دفع آن فرقه پر دغا
بدوزخ در انداخته بازگشت
که او از منست و من از وی بگفت
بد اندیشگان را جهنم مکان
مه و مهر او شفق گون از آن
دو دُر گرانمایه شد رایگان
گرفت از زبیر و بر و زد چنان
بدوزخ ابوجهل را همنشین
دران حربه چون اشکمش ضربه
که حمزه به بازش بدیده کشته بود
شهیدان فتادند در دشت آن

شهیدان جنت مکان را کنون
همه مثله کردند و خوردند خون

زنان بینی و گوش اهل جنان
بریدند و کشیدند در ریسمان

سوار و گلوبند ازان ساختند
تبرزین خود را به پیره ساختند

دگر مشرکان حمله کرده اند
بر اصحاب زوری بیاورده اند

یکی تیری انداخت سوی نبی
که بود آن زمان روبروی نبی

ولی طلحه نزدیک بود از محل
بدستش گرفت و شلان است شل

زکفار جمعی به تیر افگنی
سوی اهل اسلام از دشمنی

مقابل بآن فرقه سعد نبی
همی گفتش امی فداک و ابی

پیمبر بجمعی ز اهل وداد
سوی شعب کوه احد رو نهاد

بقصد همان شعب شد بو حرب
ولی شد ز راه احد بو حرب

مرادش بودستان عزیز ازین
که گیرد سر راه سلطان دین

ولی زهمه رفت فاروق پیش
بدان شعب با لشکر قوم خویش

ازان رفت او از همه پیشتر
که دشمن بگیرد سر رهگذر

پس اصحاب علی وان یکایک کار
نشستند تا بر چه گیرد قرار

بگفتند بعضی ز اهل جدل
که باید دگر نیز بهر قتال

محمد چرا زنده آید بدر
بود کشته گرد و بجنگ دگر

بگفتند اکثر فتح این زمان
بیار و نمودست از آسمان

چو دور فلک نیست بر یک قرار
مبادا شود منعکس کار و بار

بفتح و ظفر آن زمان سرفراز
سوی مکه بهتر که گردیم باز

سوی مکه برگشتن آخر قرار
گرفتست بر رای اصحاب تار

شه انبیا این خبر چون شنید
بجز نکبت آنجا مناسب ندید

از آنجا اعادی چو بگذشته اند
بام القری باز برگشته اند

رسول خدا رفت در رزمگاه
که تا خود کند بر شهیدان نگاه

شهیدان را که دید پر خون رسول
ازان مثله کردن بسی شد ملول

بسی گریه بر عم خود حمزه کرد
شد از گریه اش ظاهر اندوه و درد

قسم یاد کرد سلطان دین
که گر دست یابیم بر مشرکین

کنم مثله هفتاد تن را تمام
در اندوه حمزه کشم انتقام

قسم خورده گفت اینچنین مصطفی
ولی جبرئیل آمدش از خدا

کلامی رسانیدش از ذوالجلال
که بر صبر صبریست اوست دال

نبی داد کفارت آن قسم
بماندست بر صبر ثابت قدم

دگر مغفرت خواست هفتاد بار
پی حمزه از رحمت کردگار

صفیه که او خواهر حمزه بود
بناگاه سید این خبر چون شنود

چو دیدش جنان رحمة الله علیه
ببالین او گفت انا الیه

ولی بعد ازان گریه آغاز کرد
دگر بربط ناله را ساز کرد

تنش کش بگریه شد اکنون ملول
وزان گریه در گریه آمد رسول

مه و مهر و زهره ستاره فشان
چرا اختر افشان نشد آسمان

چرا چشم اختر نشد سیل بار
چرا روز روشن نگردید تار

در اثنای آن گریه کردن رسول
بفرمود با عمه و با بتول

بشارت شما را که روح الامین
همین وصف حمزه بگفت اینچنین

که مرقوم در اهل هفت آسمان
شد از کلک فضل خدای جهان

که شیر خدا است و شیر رسول
بدین وصف کردند او را قبول

پس آنگاه فرمود سلطان دین
که آن گنج مدفون شود در زمین

دگر غسل ناداده آن خوشتنان
بقبر اندر افتاد خونین لباس

جز او هر شهیدی که در گور بود
که گوئی شهادت ز میدان ربود

نشسته بدان پیرهن پر ز خون
گرفتست منزل بقبر اندرون

ز گل لاله شان تا کنون تازه تر
بصحرای محشر برآرند سر

ببیک قول کرده رسول خدا ... نماز جنازه برایشان ادا
بقول دگر آنکه حضرت نماز ... نکرد است بر آن زمرهٔ پاکباز

کسانیکه بودند با یکدگر ... ز یاران دیگر بسی دوست‌تر
بیک قبر مدفون شدند آنکسان ... بحکم شهنشاه هر دو جهان

از آنجمله بنهاد خیر الوری ... بیک قبر عبدالله و حمزه را
وگر آخر روز سلطان دهر ... روان شد ز کوه احد سوی شهر

دران راه با صحبتش بهره دید ... بهر کس که با ما سلامت رسید
ازان صحبت و عافیت گشته شاد ... بشکر الهی زبان برگشاد

بشهر مدینه بدولت رسول ... چو فرمود در دولت خود نزول
شب آواز گریه ز هر جا شنود ... مگر خانهٔ حمزه کانجا نبود

بغم بود از غصه بر حمزه کس ... نبوده که گرید بر وی نفس
پس انصار اخیار نسوان خویش ... فرستاده اند آنهمه سینه ریش

که در خانهٔ حمزه گریند زار ... بر آن زبدهٔ اولیا یکبار
چو آواز آن گریه را مصطفی ... شنیدست کرد از رضا این دعا

که رضی ایا نسوهٔ مهربان ... خدا از شما باد و اولادیان
خوشش آمد آن گریه با چون شنود ... ولی منع از نوحه کردن نمود

دگر گفت آن پیشوای هدا ... که ارواح آن کشتگان از خدا
در اجواف خوش رنگ سازد مقام ... بصورت چو مرغان سبز فام

بود سیر و پروازشان در بهشت ... بگلزارهای لطافت سرشت
ولی بعد ازان سیر آرامگاه ... ندارند جز زیر عرش اله

چو بینند آن عیش و ناز و نعیم ... بدانگونه جا زیر عرش عظیم
بگویند یا لیت کسی کاین خبر ... رساند باخوان خود سر بسر

بفرماید ایزد ز محض کرم ... ز اولادیان این خبر میدهم
پس از حق بیاورد روح الامین ... کلام و لا تحسبن الذین

ز فاروق مرویست کاندر احد ... شکستی که واقع باصحاب شد
بود فدیه بدر آن را سبب ... خدا کرد بر ما از آن این غضب

روایت کنند آنکه روز احد ... نبی گفت چون فتح کفار شد
که هرگز دگر هیچگه مشرکین ... نیابند بر ما ظفر این چنین

شود فتح که میسر مرا ... همیدار و ایزد مظفر مرا
بدانسان که فرموده سبحان ... شده ظاهر از فضل ذو الامتنان

خدا تعالی

در ذکر غزوهٔ حمراء الاسد و کیفیت آن

روایت کنند آنکه کفار را ... بداندیشگان و بد آثار را
بنا بر شکستی که روز احد ... مقدر بر اصحاب اسلام شد

یقین شد که بسیار زار و زبون ... شدند اهل دین محمد کنون
همینخواستند آنکه برگشته باز ... بیایند بر خانش سرآکده بار

ازان معنی آگاه شد مصطفی ... بغیرت در آمد شه انبیا
ز غیرت نبی در دفع آن اعتقاد ... برآمد دگر سوی اهل عناد

بروز دگر بعد روز احد ... سواره دگر جانبی که شد
جراحات هر جا که خود در انبوز ... نگشته به مرهم کسی چاک دوز

صحابه همه پیش او آمدند ... مسلح بجنگ عدو آمدند
بجایی مسمی بحمراء الاسد ... نبی با همه فوج خود خیمه زد

بحکم شه انبیا هر کسی ... بر افروخت آتش در آنجا بسی
همه پانصد آتش بر افروختند ... جگرهای کفار را سوختند

همانجا بناگاه معبد رسید ... رسول خدا را بتعظیم دید
رسولی که افتاده در تعزیت ... که بود و در اقدام آن معصیت

ادا کرد ظاهر تاسف نمود / اگرچه هنوز او مسلمان نبود
ز قوم خزاعه چه او وقت و / نمود آن زمان با نبی جنگ جو

خزاعه حلیف نبی بوده اند / تحلف ز سوگند نموده اند
دگر رفت معبد بام القری / مرخص شده از امام الوری

وران راه واخورد با بو حرب / بپرسید از مصطفی بو حرب
بگفتش که از یثرب آمد برون / سپه آنچه زین پیش دیدی فزون

بدین سو بر آمد که تا انتقام / کشد از شما و رسد خود بکام
بصحرای حمراء الاسد دیدمش / لبی از قبائل مدد دیدمش

چو بشنید از وی سخن بو حرب / به پیچید بر خویشتن بو حرب
در رعب در لشکرش او فتاد / نمودند سرعت بسیر البلاد

به تعجیل رفتند در مکه باز / ازان رعب جانهای شان در گداز
از آنجه گزشتند آنجا خبر / فرستاد معبد بخیر البشر

پیمبر از آنجا که بود / توجه بسوی مدینه نمود
زجائیکه برگشت سلطان دین / دو کس را گرفتند از مشرکین

ازان هر دو بود مغیره یکی / که بود دست او کشتنی بیشکی
دگر زان دو بکاره زشت خوی / ابو غزوه آن شاعر تلخ گوی

از آنجا به یثرب چو برگشته اند / بحکم نبی هر دو در کشته اند
ابو غزوه بود از اساری بدر / گرفتار گشته لغوغای بدر

ز افلاس فدیه میسر نداشت / رسول خدا ایش بلا بستی گذاشت
ولیکن بشرطی که بار دگر / نگردد مدد گار اصحاب شر

چو آن شرط را هیچ حیی نداشت / ولا امداد اعدا علم بر فراشت
سزاوار کشتن شدن آن بدسگال / بهر دو سزا ایش جدا از کمال

بزاری بگفتا بخیر البشر / زخون من این بار هم درگذر
شه انبیا گفت مومن دو بار / گزیده نگردد ز سوراخ مار

بود حاصل معنی این حدیث / که مومن بود پر حذر زان خبیث
که یکبار آزاری از وی کشید / چه آزار گویا که ماری گزید

حذر کردن از غایتش او سزد / مبادا که بار دگر هم گزد
ترا چون رسد از کسی کلفتی / نگیری با و بعد از ان الفتی

همان آتش در کاسه باشد اگر / لب از شور باش کنی باز تر
غرض کرد ابو غزوه آن زور و سوز / نکرد التماس ترحم قبول

بقعر موتا کشته شد خوار و زار / گرفتست منزل بدار البوار

در ذکر شرارت ابوسفیان و شهادت عاصم بن ثابت و حبیب بن عدی اثنیه

همین سال سفیان خالد گذر / بام القری کرد از کوه و در
تبقریب فتح احد تهنیت / رسانیدست با قوم شیطان صفت

با او بود همراه جمعی دگر / همه اهل شور و همه اهل شر
فغانها شنیدند از خانه / پر از ماتم و نوحه کاشانه

زنی بود آنجا سلافه علم / دو صد بود را زاده یک شکم
پسر کشته چار و آن هر چهار / بد مزح برفتند در کارزار

عزا بینیش کرد سفیان بداد / تسلیش گفتا چه داری مراد
زنک گفت خواهم ز خویش خوش / بخونریزی خون فرزند کش

بگفتش که گشتست اولاد تو / بگو تا ستانم ازو داد تو
بگفتا سر دو را عاصم بنام گشت / سیوم را زبیر ابن عوام کشت

چهارم بشمشیر طلحه قتیل / نمی بینم آن کشته گار را عدیل
سر عاصم آنکس که آرد بمن / دهد صد شتر با وی این بیزنی

تا آن کاسه سر شوم کامیاب
ولیکن بشرطی که صد اشترم
عنان بعد ازان سوی خالد بتافت
توسل بحضرت بد ایشان منیع
که مومن شده آمدم پیش تو
کسی را ز اصحاب همراه من
یکی عاصم و طلحه دیگر زبیر
دگر نه کسش نیز همراه داد
چو کردند نزدیک عسفان مقام
دو صد کس ز لحیانیان آمدند
شهادت بود دولتی بس عظیم
مهیای جنگ آن همه گشته اند
نماندست تیر و گرفتند تیغ
بسی تیر بشکسته بالای هم
بگفتا زبان باز اندازم و بو
همیخواست سفیان که سر کوبش
سپاهی ز زنبور حق بر گماشت
چو تحقیق انبوه زنبور شد
در ینباب گفتند اهل سیر
ولی سیلی آمد بشب ناگهان
نه دست سلافه بآن سر رسید
به تیر و به نیزه بشمشیر هم
سه کس را ز کفار ازان دو اتان کی

دمادم کنیم کاسه کاسه شراب
دهی من انم وعده ات خورم
ز مکه یکی سو به یثرب شتافت
بدرگاه عالی رخ خویش سود
باخلاص و حقت بکیش تو
بکن سوی اخوان من این ...
روان همره من بالنسوه غیر
همه وه صحابه جلیل نژاد
بر آبی که آ از رجیع ست نام
همه همچو خوک دمان آمدند
شهیدان بعزت الهی مقیم
ز جان و سر خویش بگذشته اند
زدی تیغ را بر عدو بیدریغ
ولی او دران بود ثابت قدم
من از جان گذشتم براه رسول
که تا او رها باز زن کافرش
بر آن سر که محفوظش از خصم داشت
ز نظارهٔ خلق مستور شد
که گفتند کفار با یکدگر
که برد آن سر پاک را آنچنان
نه آزار هیچ از مشرک کشید
بجنگ عدو مانده ثابت قدم
قبول و فتاد ز پی خفا آن

باو گفت سفیان که آن کاسه من
سلافه بتاکید سوگند خورد
بعاصم شد و طلحه هم آشنا
مشرف شده باشه انبیا
باخلاص من نیز اخوان من
که تعلیم احکام این دین کنند
از آنجمله عاصم بد انسو روان
بسفیان ز یاران خود گفت کس
ازان هفت تن بود یک کس خبر
بیاران خود گفت عاصم که دام
بسی گفت عاصم بدینسان سخن
در اول گرفتند عاصم کمان
ز هر سو عدو تیر باران برو
باو گفت سفیان که خود در نکش
ز بس تیر چون شد بسی ناتوان
سلافه سیاه روی جامه کبود
ز بس خیل زنبور زان کافران
شد از خلق غائب سر پر فتوح
که زنبور شب گرد دارد جدا
که پیدا نشد بعد ازان هیچ جا
بعاصم ازان جمع شش نفر
گذشتند آخر بخلد برین
چو گشتند ملحق باعدای دین

بیارم ز بهر لوای نکن زن
که خواهم ادا وعدهٔ خویش کرد
نگردد بدیهر گز از ایشان جدا
بعرضش رساند و نفاق و دغا
همه مومن نو چو ایمان من
با خواهم این جمله تعیین کنند
شد از حکم آن شاه پیغمبران
دران راه بودند زمان همنفس
ز عاصم بکفار آن کوه و در
بما دو لیکی کردگار جواد
بیارانش تاثیر کرد این سخن
بتیر از بسی کس نماندست جان
ز هر تیر پیکان شکسته درو
امانت دهیم و دگر با تن خویش
بعرشش پرید از قفس مرغ جان
که بر ناره را صد شتر گفته بود
نیارست کس گشتن بر آن
مگر بر فلک رفت مانند روح
پس آنرا بآن زن رسانیم ما
پس پردهٔ خویش بس دوش خدا
رفاقت نمودند و داوند سر
سپردند جان با بجان آفرین
شکستند پیمان خود مشرکین

به بستند آن هر دو کس را بلی　از آن جمله خجسته صاحب دلی
گرفتند شمشیر از ایشان بجنگ　ولیکن ز دورش فگندند سنگ
از آن سنگباران شد آخر شهید　بجلد برین سخت همت شدید
دو کس را کشیدند آخر بدار　از آن دار عالی مکان هر دو یار
بآن دار همت چو بگماشتند　لوای شهادت برافراشتند
یکی زید و دیگر خبیب آن دو یار　که رفتند بر عرش اعظم ز دار
چو بر دار رفت بالای خبیب　دعای عجب کرد آنجا خبیب
در آخر از آن فرقه بر هر کسی　رسید از دعائش بلا ها بسی
سعید ابن عامر که در حمص امیر　بعهد عمر شد بر آه نفیر
شدی گاه گاه از هوش مصروع وار　نه صبر عیش نه رنج دیگر بکار
بفرمود فاروق روزی باو　که اسباب این بیهشیها بگو
بگفتا خبیب سعید شهید　چو بر دار شد بود حاضر سعید
دعای که کرده بر آن ظالمان　خبیب شهادت تاب آن زمان
مرا گه گهی آید اکنون بیاد　وزان باد خواهم من از یاد فنا
از آن بیهشیها جانم آید به لب　همین است این بیهشیها سبب
زیادش چنان هول افتد بجان　که نی هوش ماند نه تاب و توان
چو بر دار بالا بر آمد خبیب　بذکر الهی بر آمد خبیب
نبودش سوی کعبه رو در دعا　بیاد آمدش آیت انما
چو شد جلوه گر نعم وجه اللهش　دگر هر طرف گشته قبله گهش
دعا کرد و بر دار بالا خبیب　که ای عالم جمله اسرار غیب
کسی باشد آیا که اکنون سلام　رساند ز بنده بخیر الانام
همان لحظه روح الامین با رسول　سلامش رسانند و فتادش قبول
نبی در جوابش علیک السلام　بفرمود و گفتا بصحب کرام
که مسکین خبیب این زبان گفته شد　سر دار از خونش آغشته شد
دگر زید هم با خبیب اقتدا　نمودست بر دار چون ساخت جا
به بندش چو کفار برخاستند　رجوعش ز اسلام در خواستند
نکرده قبول آن خبیثان تند شد　کز تیغ زبان عدو کند شد
بگفتا اگر رفت یکجان پاک　که خواهم عوض یافت صد جان پاک
غلام محمد رسول الانام　در اقلیم اخلاص شاهنشهم
اگر خبر هولیش بود در سرم　همه خاک نکبت سزد بر سرم
ز طوقش تهی گر بود گردنم　سزاوار صد طوق لعنت منم
خبیب گهی ماند بالای دار　بحکم عدو از پی اشتهار
بسمع نبی چون رسید این خبر　باصحاب فرمود خیر البشر
از آن دار اگر کس خبیب آورد　از و در عوض باغ رضوان برد
زبیرش بگفتا که من آورم　چو مقداد باشد در آن یاورم
فرستاد او را و مقداد را　که آرند مقتول بیداد را
شباشب فرستند آن هر دو یار　بتنعیم آخر کشادند کار
شب آنجا رسیدند او را جدا　از آن دار کردند او را بکسا
...و تازه و طرفه خوشبو بود　که از بوی او مرده جانی فزود
ربودند او را که گه کسی　نشد گرچه بودند آنجا بسی
...گل ز بهر چراست چهل　ولیکن بخواب آن همه مشتغل
دویدند دنبال ایشان صباح　بسی از بر آن اهل صلاح
...بیان رسیدند چون اهل کین　نهادند آن کشته را بر زمین
نهادند از آن رو که خود کار آ　با عدا فکندند آن دو خنجر گذار
...لی بر زمینش نهادند باز　ندیدند اثر زان تن سرفراز
خبیب فلک قدر را زان سبب　بلیغ زمین در جهان شد لقب

عجب نعره زد زبیر زمان
که در مشرکان لرزه افتاد ازان
تعاقب نکردند اعدا دگر
نمودند از نعره او حذر
سوی مکه برگشته رفتند باز
در اندوه زان نعره جانگداز
زبیر و رفیقش بفتح و ظفر
بپای پیمبر نهادند سر
نبی با زبیر و مقداد هم
دعا کرد و گفت آفرین با دوام
بختم نبوت شه مرسلین
بگفتا همان لحظه روح الامین
که هم بر زمینند هم بر فلک
مباهی باین هر دو بر تا ملک

در ذکر سریه ابو سلمه رضی الله عنه

همین سال روزی بسمع رسول
رسانند بعضی ز اهل قبول
که کردند تحریض اصحاب کین
پی کارزار شه مرسلین
دو پور خویلد ز خیل لیام
یکی طلحه و آن دگر سلمه نام
بجد ندور عایت اشتران
شترهای سلطان پیغمبران
دگر جمع کردند اصحاب جنگ
مهیا نهادند اصحاب جنگ
نبی ساخته لشکری و برو
ابو سلمه را کرد میر سپاه
همه صید سپاهی و پنجاه کس
پیمبر باو کرده همراه و بس
ابو سلمه چون سر آن لیام
روان گشت از پیش خیر الانام
خبردار ازو گشته اعدا فرار
نمودند بر قلعه کوهسار
چو او در سرایای ایشان رسید
از ایشان کسی را در آنجا ندید
بسی اشتر و گوسفندش بدست
فتادست چوپان شان هم بدست
نبودست چوپان بجز دو غلام
بسی لائق خدمت آن کرام
چو زانجا بدرگاه خیر البشر
ابو سلمه برگشته آمد دگر
غلامان و خمس غنائم تمام
گرفت از آن جمله خیر الانام

در ذکر سریه عبد الله ابن انیس در سال چهارم از هجرت بود

همین سال از بهر قتل یکی
که او گشتنی آمد بی شکی
فرستاد عبد الله را رسول
که ابن انیس است ز اهل قبول
چه رانم در آن گشتی من کلام
که سفیان بن خالدش بد نام
پی سید عبد الله شاه دین
نشانهای آن اخبث المشرکین
نبی حلیه و صورتش گفت گفت
که وسوسه‌ای از دیو خواهی شنفت
چو او را ببینی بترسی ازو
ظفر یابی آخر بر آن زشت خو
چو عبد الله از وی نشانها شنید
روان گشت تا بطن عرنه رسید
شنیدستم کاینجاست سفیان مقیم
چو دیدندش از هیبتش دل دو نیم
نبوعی که پیغمبرش گفته بود
برو در عبی از دیدنش رو نمود
ازین وسوسه چون شد اندک بتن
کلامی بسی یادش آمد کنون
همان حلیه و صورتش نیز دید
نبی هرچه گفتش همه چیز دید
بدل گفت خیر الورا قد صدق
نبی هرچه فرمود حق است و حق
بصدق تمام و یقین درست
بنزدیک او رفت و چالاک و چست
چو سفیان که خواهید پر زور گست
در و دید گفتا که این مرد کیست
باو گفت عبد الله ای نامور
منم از خزاعه نه قوم دگر
شنیدم ولیت ز اهل لشکرست
قتال محمد ترا در سرست
ازان پیش کم آمدم من کی با
ترا باشم اندر جهان کارزار
خوش آمد بسی گفتمش تا یقین
شد او را که هستم من از مخلصین
بگفتا نکو آمدی مرحبا
رسانید صدقت بما غالبا
یکی لشکری جمع خواهیم کرد
که تا از محمد برآریم گرد

رسیدی تو هم پیش ما در محل
که دارای با عزم جنگ و جدل
پراگنده گشتند چون مردمش
برفتند زانجا بر آن مردمش
درون رفتم و دیدمش هم بخواب
پی کشتنش تیغ من در شتاب
سرش را گرفته شدم در زمان
بسوی مدینه شبا شب روان
بدنبال من مشرکان آمدند
بجمازهای دوان آمدند
بحکم خداوندگار مجید
بری درش عنکبوتی تنید
زمین یافته پایش من گذار
از آنجای گشته رفتند باز
بنه روز و شبانروز بودم سفر
که گشتم مشرف بخیر البشر
سر آن لعین چون نهادم به پیش
لبی آن نبی بر من شد آن لطف کیش
کلامی که بودست مضمون آن
قریب تخصر بها فی الجنان
وصیت چنان کرد کاندر لحد
نهند آن عصایش که باشد مدد

دگر رفت در خیمه خویشتن
شبانگاه رفتم در آن خیمه من
من آنجا بیک گوشه افتاده ام
ولی بهر قتل من آماده ام
ببالین او رفته در گردنش
زدم تیغ و سر شد جدا از تنش
همه شب همی کردمی قطع راه
ولی مختفی میشدم صبحگاه
بغاری روان رفته گشتم نهان
بدانجا رسیدند هم مشرکان
شد آن غار را پرده عقل شان
ندیدند در غار از من نشان
چو برگشته رفتند بیرون شدم
روان در ره از خصم ایمن شدم
چو پیشش رسیدم بسی شادمان
شد از دیدنم شاد شاه جهان
عصایی بمن از کرم داد و گفت
کلامی کز آن گوهر راز سفت
شنیدم که تا وقت مرگ آن عصا
نگهداشت آن صدر اهل صفا
دگر آن عصا را بقبرش درون
نهادند چون شد ز دنیا برون

در ذکر سریه بیر معونه و بیان آن

همین سال هم عامر فتنه گر
که بودست مالک مر او را پدر
به یثرب بعذر آمد و با هنر
بخاک قدمگاه خیر البشر
چو دعوت باسلام کردش رسول
اگر چه نکردست ایمان قبول
چو قومم بزرگست از اهل نجد
بنی عامر الجمله با عز و مجد
ولیکن ز اصحاب خود چند تن
روان کن بسوی نجد همره من
بفرمود او را که این ارشاد
مرا نیست بر نجد با اعتماد
بقول اصح برد هفتاد تن
ز صحب نبی همره خویشتن
شه انبیا صدر اهل کمال
شرفنامه واجب الامتثال
رسیدند اصحاب عالیمقام
بجائی که بیر معونه است نام
حرام ابن ملحان که از صحابه بود
ز بنهاد پاکیزه آداب بود
گرفته شرفنامه را کرد میل
سوی صحبت عامر ابن طفیل

رئیس بنی عامر او بود و بس
نبودست در بادیه اش هیچکس
بدیدار شاه زمین و زمان
مشرف شدست و بسی شادمان
ولی گفت دانم شریف و عزیز
بود دین تو حکم و امر تو نیز
بایشان کنیم اتفاق و بهم
براه تو خواهیم ماندن قدم
که تعلیم قرآن و احکام دین
بگویند با اهل آن سرزمین
بعرضش رسانید گر من جواب
چو باشند ز اصحاب خود غم مدار
بر آن فوج خاص شه با دشه منیر
بحکم نبی گشت منذر امیر
فرستاد مصحوب آن اهل مجد
ز بهر بنی عامر و اهل نجد
چو منزل از آن جا بگه کرده اند
بمرعی دو کس اشتران برده اند
شرفنامه مصطفی را گرفت
خط کلک صدق و صفا را گرفت
دو یار دگر را که همراه خویش
گرفتست آن پاکیزه کیش

چو نزدیک عامر رسید خرام ‌ ‌ بایستاد در خارج آن مقام
دو یار دگر را که همراه داشت ‌ ‌ درون خود نبرد و بیرون گذاشت
بایشان بگفتا رسیدم من شهید ‌ ‌ شما را باصحاب باید رسید
اگر خود امان یافتیم من بجان ‌ ‌ شما هم بیایید امان آن زمان
در آن وقت گفت الامان تا شما ‌ ‌ بخوانید خط رسول خدا
به پای عامر یکی از قفا ‌ ‌ زدش تیر اندر خت او را ز پا
از آن عامر دیگر اصلا جواب ‌ ‌ نکرد دست سوی صحب کبار
مدد چون طلب کرد ابن طفیل ‌ ‌ رسیدندش از هر جا خیل خیل
دگر سوی بیر معونه روان ‌ ‌ شد از بهر پرخاش اسلامیان
صحابه در آن فکر مانده تمام ‌ ‌ که یارب چه او بر کرده حرام
درین فکر ایشان و ناگه رسید ‌ ‌ سپاهی و بر گرده حلقه کشید
بگفتند اصحاب آیا سلام ‌ ‌ رساند کس از ما بخیر الانام
همان لحظه جبریل با مصطفی ‌ ‌ رسانید از ایشان سلام و دعا
بهم باز گفتند اصحاب این ‌ ‌ که اینست اسباب خلد برین
ببیر خانش کفار برخاستند ‌ ‌ رضای خداوند درخواستند
چو خلد برین رفتند شهدا ‌ ‌ همه اهل آن در آن روزگا
شدند آن جماعت یکایک شهید ‌ ‌ گرفتند جا زیر عرش مجید
بشاه رسل چون رسید این خبر ‌ ‌ تأسف بسی کرد زین رهگذر
هلاکت بر آن اهل غدر و قتال ‌ ‌ بوقت دعا کرد از حق سؤال
بیک ماه پیهم صباح از خدا ‌ ‌ طلب کرد اهلاک شان در دعا
در آخر بهر یک بلای عظیم ‌ ‌ رسیدند جا جا همه شد جحیم

در ذکر غزوهٔ بدر موعد و بیان آن

همین سال در بدر موعد گزر ‌ ‌ ز راه وفا کرد خیر البشر
سبب آنکه روز احد بود حرب ‌ ‌ بارباب حق گفته بود آنکه حرب
همین وقت در بدر سال دگر ‌ ‌ کنیم و ز میعاد نبود گزر
بحکم نبی یار ثابت قدم ‌ ‌ عمر در جوابش بگفتا نعم
نبی گفت چون سال دیگر رسید ‌ ‌ که لشکر سوی بدر باید کشید
بمکه هم از روی کین بود حرب ‌ ‌ بگفتار سید ست میعاد حرب
نمودی باصحاب خیل اشتغال ‌ ‌ ولیکن نمیخواستند آن بدسگال
چو در مکه و گرد آن قحط بود ‌ ‌ ابلشکر کشیدن حیل می‌نمود
ولیکن تخلف ز وقت وفا ‌ ‌ همیخواست از جانب مصطفی
نعیم ابن مسعود را از نهان ‌ ‌ بیثرب فرستاد از بهر آن
که از شرح افواج و اسباب او ‌ ‌ بترسند اصحاب را آن عدو
بیثرب نعیم آمد و شرح کرد ‌ ‌ سپاه عدو را ز بهر نبرد
در آن باب اغراق بسیار کرد ‌ ‌ به بعضی سخنهای او کار کرد
چو آن گشت معلوم خیر البشر ‌ ‌ ز یثرب سوی بدر آمد بدر
صحابه سراسر برون آمدند ‌ ‌ نه از گفته او زبون آمدند
معسکر نبی بدر را ساخت ‌ ‌ بهر جانب آوازه انداخت
که آوازه مصطفی بهر حرب ‌ ‌ برون با سپاه آمد از بهر حرب
ولیکن ز ره باز برگشته رفت ‌ ‌ سجیل و سپاه باز برگشته رفت
بدل طرفه رعبش افتاده بود ‌ ‌ بهانه در آن قحط باران نمود
بنفع تجارت باموال خویش ‌ ‌ رسیدند اصحاب ز اندازه بیش
از آنجمله نعیم عثمان نبود ‌ ‌ نه دینار دینار گر دست سود
ز خوشید خورشید پیدا که دید ‌ ‌ اگر دید دیدا انجم و مه پدید

شه انبیا مدت هشت روز در آنجا بیگاه بود گیتی فروز
رسول خدا زان شه دشمن گداز از آنجا سوی یثرب گشت باز
به یثرب نمودند از آن مسلمین توجه بهمه سالمین غانمین

در وقایع سال پنجم از هجرت و غزوهٔ مریسیع که آن را غزوهٔ بنی المصطلق نیز گویند

بسالی که پنجم شهنشاه دین بنوبت آنسال خرم پنجمین
ازان حارث جنگجوی خسیس که بوده بنی مصطلق را رئیس
رسید بسلطان دنیا و دین که دارد سر جنگ با مسلمین
ز کفار جمع آمدش لشکری ازان هر یکی بدتر از دیگری
بریده ز یاران که بود اسلمی بسی داشت با مصطفی محرمی
روان شد ز جاسوسی آن سپاه که شد جمع با حارث روسیاه
چو نزدیک حارث بریده رسید باو گفت چون در پی جنگ دید
اگر با محمد کنی کارزار منت نیز باشم مددگار و یار
چو اخلاص بنمود با آن عدو در آن دید تاکید بسیار ازو
چو برگشته آمد بنزد رسول بیان کرد تاکید آن نا قبول
برآمد برون سرور انبیا پی جنگ آن اخبث الاشقیا
چو لشکر بیاراست خیر البشر بفرمان او بشیر و شد عمر
بجاگاه خود هر یکی را نهاد بدست علی رایت خاصه داد
چو با آن سپاه از شریف و وضیع رسیدست در موضع مریسیع
گرفتند اندر آن ره یکی را عمر که بودست جاسوس اصحاب شر
برو عرض اسلام کرد و قبول نکرد و بکشتش بحکم رسول
سپاه عدو را چو رفت این خبر که کشتست جاسوس ایشان عمر
بدلهای ایشان فتاد اضطراب بنوعی که ماندند در ارتقاب
در آخر اجل را بوقت قتال نیامد رحم بر اهل کمال
صف مسلمین و صف مشرکین بهم جمع گشتند آخر برین
خدنگ مسلمان که رفت از کمان ز تیر اجل بود پیکان آن
بحکم نبی بر صف مشرکین بیکبارگی ریختند اهل دین
هزیمت بر اصحاب کفر اوفتاد ظفر اهل اسلام را دست داد
نگردید جز یک مسلمان شهید که او جان بفردوس اعلی گزید
ز کفار جمعی بقتل آمدند که از قعر دوزخ همه سر زدند
کسی گر نشد کشته از مشرکین فتادست زخمی بصف اهل دین
کنون دختر حارث افتاد اسیر رخ غیرت مهر و ماه منیر
جویریه نام آن بت غمزه زن بغمزه ملایک دل مرد و زن
بزلفش ملک همچو مرغی بدام بآن دامش از خال دانه بوام
بگوشش لب شهر طره حلقه کش پری مانده در بند از حلقه اش
شکر بار لبهای او در سخن ازان پسته قند او را دهن
رخش عائشه دید و صد آفرین ازو کرد بر صنع خلاق آفرین
بگفتا بر شه انبیا بندیش بعقد خود البته بگزیندش
همان ساعت آمد بشه انبیا چو دیدش بپرسید ازو ماجرا
بگفتا که من دختر حارثم بستان جان نو بر حارثم
مسلمان شده آمدم این زمان بدین تو آورده ایمان بجان
ولی در سپاه سعادت مصیر بغارت شد اموال و گشتم اسیر
فتادم بسهم یکی از کرام که او راست ثابت بن قیس نام
مکاتب مرا کرد من عاجزم کنون نیست فلسی بکف هرگزم
بلطف تو امیدوار آمدم اگرچه بسی شرمسار آمدم

شه انبیا گلگل از وی شگفت
دگر پیش گفتا جزای رسول
پس آنگه بنابت رسول خدا
جویریه گفتا که من پیش از آن
چنان صحبت آن مهم دست داد
با آن منتظر بود و الحمد لله
نبی حکم فرمود از محض جود
درین غزوه افک صدیقه جا
رسول خدا شد بسی شاد هان
گهرها که لعلش بر ایشان فشاند
سبب آنکه چون گردری رسول
ولیکن در آنجا نبود ست آب
تیمم که در دولت وی سهل نیست

با و از کمال عنایت بگفت
بعقد خودت گفت آرم قبول
همه کرد مال کتابت ادا
که این حادثه آید اندر میان
که خود آمده در کنارم فتاح
که ناشد فراشش نبی صلعم
بآزادی اسرا سیری که بود
گرفتست غم در دل مصطفی
بشکر خدا گشت رطب اللسان
بصد شادی آیات پاکیش خواند
بجای مسیح الغسل نزول
در اهل طهارت فتاد ضطرب
زحق رحمت عام بهر کسی ست
زصدیق آل وی اندر جهان

ادا مال تو در کتابت کنم
بگفتا زهی دولت من زهی
دگر بعد اعتاق و سرفراز
شبی خواب دیدم که ماهی عیان
نگفتم بکس لیک تعبیر آن
چو آزاد گشت و بعقد رسول
شنیدم که گردست شاه جهان
ولیکن بپاکیش آید گواه
بمسجد خرامید اصحاب را
تیمم که نتوان از آن در گذشت
قلاده ز صدیقه گم گشت شب
همانجا از ایزد کلام مجید
چو صدیقه گردید آن را سبب
همه شاکر او رضی و مدح خوان

خزائن همین فتح بابت کنم
که افتد کنیزی قبول شهی
بعقد خودش کرده بنده نواز
شد از یثرب و شد بسویم روان
دلم کرد عقد رسول آنزمان
مشرف شد آن ماه اوج قبول
بوجه صداق وی و اعتاق شان
خدائی که نبود خدای سواه
طلب کرد اصحاب و احباب را
بقبولی درین غزوه مشروع گشت
توقف نمودند بهر طلب
به پیغمبر اندر تیمم رسید
ز ایزد بر و خلق رضوان طلب

در ذکر غزوهٔ خندق که آن را غزوهٔ احزاب نیز گویند و درین سال بود

همین سال هم غزوهٔ خندق ست
باخراج جمعی ز قوم یهود
بکفار مکه شده متحد
ز احزاب دیگر مدد خواستند
بشهر مدینه رسید این خبر
چو اصحاب بهر کنکاش خواند
که جائیکه باشند خیمه زنند
پسند بداز و این سخن بار رسول

درین غزوه هم نصرتش ز آسمان
زیثرب بهر جا که خواهند بود
شدند از پی جنگ حضرت بجد
سپاهی ز احزاب آراستند
بسمع شریف امام البشر
از آنجمله سلمان بعرضش رساند
بگردش چنان خندقی بر کنند
فتاد دست اصحاب را هم قبول

سبب آنکه شد حکم سلطان دین
سوی مکه گشتند بعضی از آن
ولی بود حرب همه مشرکان
اعادی دین از پی کارزار
طریق تدبر نداده ز دست
که دستور اهل عجم آن بود
که نتواند اعدا گذشتن بکسی
سپاه نبی جمع شد سه هزار

شه انبیا سید المرسلین
چو بوعامر و ابن اخطب و آن
بگشتند از ایشان بسی شادمان
همه جمع گشتند تا ده هزار
پی مشورت با صحابه نشست
چو دشمن ز حد بر فراوان بود
بخندق بمانند عاجز بسی
برون با سپاه آمد آن شهسوار

ز شهر مدینه برون جستجو   نمودست جائیکه باشد نکو
فضای که لشکر نگنجد درون   بنا باشد و گر هیچ مشرک برون

توان خندقی گرد آن هم زدن   درون بنشن و هم برون آمدن
پس از جستجو گوشهٔ برگزید   که یکسویش شهر و عقب کوه دید

همه هم در آنجا فرود آمدند   بحکم نبی خیمه‌ها را زدند
بدولت شه انبیای کرام   زد از بهر خود خیمهٔ سرخ فام

نه خیمه که آن غنچهٔ بوده است   که از گلشن فتح بنموده است
نسیم الهی وزیده برو   که از گلشن فتح بنمود رو

زمینی که خیمه در آنجا زدند   بخندق زدن گرد او آمدند
بحکم شهنشاه پیغمبران   زمین یافت قسمت پی حفر آن

بخندق زدن قسمت اهل دین   بهر ده کس افتاد چل گز زمین
کشیدند اصحاب از جای سنگ   مدد می نمود و نبی بیدرنگ

بسنگی فتادند یاران بسی   نیارست آن را شکستن کسی
ز سختی نمی‌رفت میتین در آن   بسی سخت‌تر از دل مشرکان

پیمبر بنفس نفیس خودش   توجه نمودست و زخمی بزدش
بیک زخم یک پاره اش را بکند   در آنوقت تکبیر گفتا بلند

درخشید از آن برقی و اشگفت   چو بشگفت گلگل باصحاب گفت
که دادند بر من مفاتیح شام   بچشمم قصورش در آمد تمام

بزخم دگر هم که شد کارگر   جدا کرد از آن پارهٔ هم دگر
درخشید برقی و تکبیر گفت   لب لعل او این دُر ناسُفت

که دادند بر من مفاتیح فارس   شود روشن از من مضاجیح فارس
قصور سپید مداین عیان   همه گشت بر دیده‌ام این زمان

بزخم دگر ختم آن کار کرد   شکستست آن سنگ را خرد خرد
دگر گفت تکبیر و برقی عیان   شد و لعل او شد چنان درفشان

که دادند مفتاحها یمن   ز درگاه ایزد تعالی بمن
بایزد تعالی که گشت این زمان   بچشمم من ابواب صنعا عیان

بوصف قصور مداین تمام   گهربارش شد از لب لعل فام
گشادست لبها بتصدیق آن   زبانیکه شد در جهاد دست و ان

فقال اشهد انک المرسل   امام النبیین و الافضل
نبی گفت کآخر تمام این بلاد   پس از من بگیرند اهل وداد

کنوزی که از کسری و قیصرست   بخواهند ز انفاق اسلام رست
کنند اهل اسلام انفاق آن   براه خداوند هر دو جهان

شد القصه از سعی خیر الانام   بشش روز خندق مهیا تمام

در ذکر نقض قریظه و ملحق شدن ایشان باحزاب و فرستادن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بعضی از صحابه به نصیحت و ابای ایشان از قبول النصیحت

بصحت رسید آنکه چون بو عرب   سوی یثرب آمد پی حرب و ضرب
درین باب با ابن اخطب بگفت   که باید ترا این نصیحت شنفت

که چون با محمد بسی جد و جهد   یهود قریظه که دارند عهد
روی و شوی باعث آن یهود   که پیمان شکن گشته آیند زود

پس از نقض عهدش مددگار ما   شوند و بجوشند در کار ما
بفرموده‌اش ابن اخطب برفت   سوی آنجماعت شتابان برفت

از آنجا که صد گونه تلبیس کرد   در ایشان تصرف چو ابلیس کرد
همه قول او را نموده قبول   فتادند در نقض عهد رسول

سوی شهر و اموال را در حصون / نهادند کردند عزم برون
که ملحق بکفار مکه شوند / بجنگ رسول خدا گروند
ز افواه مردم رسید این خبر / بسمع شریف امام البشر
بفرمود خواهد کسی کو رود / که این قصه را واقعی بشنود
تتبع نموده وزان زودتر / به تحقیق آرد بما این خبر
ز جمعی صحابه بگفتا زبیر / که این خدمت آید ز من نه ز غیر
رسول خدا گشته خوشنود ازو / سوی آن قبیله نهاد رو
چو آنجا رسید تحقیق حال / چنان کرد کان بود بر نقض دال
چو برگشته آمد بگفت آنچه دید / بعرض نبی نقض ایشان رسید
زمانی که شد نقض ایشان یقین / بفرموده خاتم المرسلین
اسید و دو سعد پی پندشان / شدند از جناب نبی روان
بسی پند گفتند و سودی نداد / نکردند آن پند را انقیاد
چو برگشته باز آن سه یار آمدند / بدرگاه عالم مدار آمدند
پیمبر شنید آنکه سودی نداد / نصیحت بر آن قوم ظلمت نهاد
باصحاب گفت آن خدا را خلیل / که الله حسبی و نعم الوکیل

در ذکر آمدن احزاب بمدینه مبارکه و محاصره کردن ایشان خندق را و کشتن امیر المؤمنین علی مرتضی رضی الله عنه عمرو بن عبدود را که اشجع لشکر بود

یهود قریظه بدسگال / چو کردند محکم سوی شهر و مال
شکستند پیمان و زود آمدند / بنزدیک اعدا فرود آمدند
به یثرب که احزاب بشتافتند / ازین فرقه هم قوتی یافتند
چو بالای خندق رسید آن سپاه / ز خندق گذشتن ندیدند راه
همه از تعجب ستاده برون / بماندند از معجز حیران درون
قبول کرده آنجا فرود آمدند / بصد شور و غوغا فرود آمدند
بخندق درون گه گهی میشدند / ز خندق بگردیده ها میشدند
رسیدی بر آن قوم نار سعیر / ز فوج مسلمان چه سنگ و چه تیر
ازان باز برگشته می آمدند / بدانسوی بگذشته می آمدند
روان نیزه و تیر از هر دو صف / جراحات اعضا ز هر دو طرف
شنیدم که روزی پی حرب و ضرب / یلان ضعف دشمن بود پر حرب
ببالای خندق همه آمدند / پی جنگ با حق همه آمدند
چو عمرو ابن عبدود مردانه کس / بنو بست بود و اشجع قوم بس
بمیدان ز اعدا برون آمده / بصد لاف تنها یلان آمده
مبارز طلب از صف اهل دین / بمیدان همی تاخت رخش کین
بار بار اخلاص یاران خویش / باصحاب و یاور دستداران خویش
نبی گفت آیا کسی از شما / بود کو کند دفع شرش ز ما
بغیر از علی دم نزد هیچکس / همو دم نزد از دستداران و بس
بگفتا که هستم مبارز منش / بیک حمله ام جان او از تنش
تغافل نبی کرد حرف نخست / دگر باز فرمود و نعتش نجست
کسی دم نزد جز علی ولی / همان حرف را باز گفتا علی
تغافل دگر باز هم مصطفی / زد و گفت حرفی که گفت اولا
کس این بار هم دم نزد جز علی / همان لفظ را باز گفتا علی
بعمرو ابن عبدود آخر رسول / مبارز شد و کرد آنرا قبول
علی گفت ای سرور انبیا / مرا رخصت کارزارش نما
نبی رخصتش داد و کارزار / دگر داد شمشیر خود ذوالفقار

وگر ماند دستار و خود بر سرش
پیاده ز خندق بدانسو گذشت
بهم طرفه افتادگی کرده اند
ز بس گرد آن هر دو پنهان شدند
بلند آمد آواز تکبیر از آن
بزد بر علی و علی بر سپر
سرش را فگند آنچنان از تنش
ضرار و هبیره آن دو غمخوار عمرو
بهم حمله کردند بر مرتضی
چو کردند وجه فرارش سوال
هبیره همی ماند و آخر فرار
گریزان شد از ترس شیر خدا
ز بعضی روات آمدست این خبر
دوان آمده بر عمر و نیزه زد
دگر با عمر گفت حقی عیان
ز کفار نوفل بر آمد به پیش
بفریاد گفتار مرا می شنید
چو مرد آن برگشت تا بکر مهر
که نامش عتیق است و بسیار دوست
سپاه مسلمان کار برب کریم
مبارز چو شد روز خندق علی
علی کرد این فتح روز دگر
نمازی ز یاران خیر الانام

دگر زره خود نیز اندر برش
مبارز بعمرو ابن عبدود گفت
ز بس گرد گویا که در پرده اند
نهان از نظاره بمیدان شدند
یقین شد که شد مرتضی کامران
گرفتست و شد چاک از آن بر سپر
که گویا نبودست بر گردنش
که بودند در معرکه یار عمرو
ولیکن چو دیدند در مرتضی
بگفتا چو دیدم علی در قتال
نمودست او نیز همچون ضرار
زره را فگنده بسوی مرتضی
که بر هر دو آنجا ز بیر و عمر
علی نیزه اش را ز عمر کرد رد
زمین بر تو تابت شد این زمان
بخندق در افتاد با اسپ خویش
بدینگونه باری چرا می کشید
بگفتند با بو بکر آن همه
فتادست در راه افتاده تو
در آن روز کرد فتحی عظیم
بگفتا فضل اینکار او بر نبی
همه کافران متفاوت اثر
بماند چه ظهر و چه عصر و چه شام

چو با زره و دستار آراستش
فرود آمده عمرو هم از فرس
چنان گرد رفتا از زمین تا سپهر
چو آن هر دو را گرد بر هم نهفت
ولی راویان دگر اینچنین
پس از ضرب علی بر سرش تیغ زد
بآواز تکبیر گفتا نبی
چو دیدند کشته شیر خدا
به یک دیدن شاه مردان ضرار
نمودست در چشم من آنچنان
ولی خورد زخمی ز تیغ علی
از و باز مانده علی ولی
دویدند و برگشت از آنسو ضرار
دمی کز عمر نیزه زد کرد ز رو
فرامش نسازی ز شاکر سوی
از آنسوی خندق بر و سنگها
بر و تیغ زد در میان مرتضی
چو او کشتن عمرو و نوفل شنید
نمودست غطفانیان هم فرار
مبارز چو با عمرو شد مرتضی
از اعمال این امت تا بقا
در اطراف خندق محیط آمدند
پس از انقضا قتال و جدال

اعانت ز حق خود دعا خواستش
مقابل باو گشت تنها و بس
که گویا طلوع از زمین کرد مهر
ز جابر چنین است مروی که گفت
بگفتند کاول عدو تیغ کین
جدا از تنش کرد و تکبیر خواند
که شد عمرو کشته به تیغ علی
علی ابن عم شه انبیا
غنیمت شمردست آنجا فرار
که شد صورت مرگ بر من عیان
از آن دیدم و هم اهل مجلسی
جوانمردی کرد با او علی
بسوی عمر گشت نیزه گذار
ز دست ضرارش گرفت و ربود
بشکرانهٔ حق با گروی
نه دست و نه دیدست راه فرار
دو خیمه شد افتاد هر دو جدا
گریزان گریزان بجای رسید
ز ترس علی آن همه بیقرار
باین فتح دین یافت نشو و نمای
نه امروز بل تا بروز جزا
بجنگ همه پر نشاط آمدند
بحکم نبی گفت اذان بلال

نبی خواند اصحاب را فرد فرد
بشد همه وز نشد کار زار
مسلمان شد از قوم غطفانیان
اگر گوئی من پیش ایشان روم
نبی گفت در حرب آمد خدع
چو من دوستدار شما هم بسی
که غطفان شوند و قریش از شما
که با آنجماعت قتال کنید
ولیکن تو خود گو که تدبیر چیست
که رو سوی کفار تا فتد افتضا
قریظیه را از نعیم این کلام
پشیمان قریظیه افعال خود
نوشتند با او کتابی بجهد
که تا گر در آن همه خود زنید
دگر بو حرب از بزرگان قوم
پیامش که تا کی نشستن چنین
دگر هر چه خواهد شدن گو بشو
گرد گرد بو و چند تن پیش ما
مبادا محمد بما در فتد
چو گفتند با بو حرب و قریش
دگر از قریش عداوت آب
اگر با محمد فتد کارشان
مخالف از آن و محکم شدند

قضای فوایت ترتیب کرد
نه هر میت بر عدا شد انجام کار
نعیم ابن مسعود و لت نشان کن
بتفریق احزاب باعث شوم
بگو هر چه خواهی بدام نزاع
محبت شما نیست چو من کسی
همه آخر کار بی‌شک جدا
مقابل شوید و جدا کنید
چو تقصیر شد غدر تقصیر چیست
ز اسلامیان مشکلی بر شما
قبول او فتاده قبول تمام
شدند و از این گونه اعمال خود
بشرح پشیمان از نقض عهد
بسوی حمایت همه ... کنید
که بودند اشراف و اعیان قوم
خرابی کنید این نشستن چنین
به هر سو که دولت و دگو برو
ز اعیان و اشراف قوم شما
زبی قیمتی کار ما بر فتد
جواب قریظیه تلخ عیش
بسوی قریظیه رفت این جواب
نخواهیم بودن مددگارشان
براه معادات با هم شدند

همه روز کوشش عداوت زدند
بصحت رسید از روات ثقات
با خلاص گفتا بخیر البشر
ولیکن عنایت در آن باید
نعیم آمد و با قریظیه گفت
ز روی کمال محبت ز من
نمی بینم اندر شما قوتی
قریظیه گفتند او را که راست
بگفت از قریش و غطفان چنان
ز هر گروهی خود بی‌شکی
نعیم آنگهی رفت پیش قریش
کسی با محمد فرستاده اند
دگر آنکه از دشمنان شما
قریش از نعیم آن چو کردند گوش
بسوی قریظیه بتعجیل
بجنگ محمد در آئیم باز
قریظیه گفتند گفتید نیک
که آخر چو سوی وطنها خویش
ولی از برای گروها شما
بگفتند اکنون که نزدیک ماست
که هرگز نخواهیم دادن گرو
قریظیه هم کنون روی داد
نمانده اتفاق و احزاب هیچ

با صحاب تیغ شهادت زدند
که بعد از قتال علی و غزات
ز اسلام من نیست کس را خبر
که گوییم من آنچه پسند آیدم
که این حرف با شما شگفت
نیوشید بهر خدا این سخن
که با شما را چنان حربها
همه حرفها تو در بند ماست
گروها بگیرید از بهر آن
در امداد ایشان سد هر یکی
بگفتا شما لشکر آرای جیش
در آشتی باز بگشاده اند
سه چاری گرفته فرستیم ما
شنیدند آن از الصید گوش
فرستاد چندی ز روی ملال
زهر جا کنیمش و رجنگ ما
بجنگ محمد در آئیم لیک
روید و با نیم در جا خویش
نمائید ناچار امداد ما
کلام نعیم ابن مسعود راست
دگر هر چه خواهد شدن گو بشو
بصدق کلام نعیم اعتقاد
نماند اتحادی در ایشان بهیچ

جدائی ز هم خواستند همه | از این غصه می کاستند همه
بصحت رسید این صحیح المقال | که هم در همان وقت نصرت مآل
بدرگاه ایزد تعالی قبول | فتادست بیشک دعای رسول
فتادست باد صبا آنچنان | بپای بلشکرگه دشمنان
همه دیگها را نگونسار کرد | طعام همه ضائع و خوار کرد
قریش و طوائف ز بس اضطرار | شبا شب نمودند هر سو فرار
که اعدای ما تا بروز جزا | نیابند هرگز به پرخاش ما

ولی آن طوائف بجستند ز هم | بهانه طلب وی جدا از هم
به تخریب احزاب اهل دغا | نبی گفت از نیز هم در دعا
ز تاثیر خاصیت آن دعا | فرستاد باد صبا را خدا
که برکند میخ و طناب خیام | براندخت آن خیمها را تمام
یقین گشت احزاب را زین سبب | که بر ما خدا راست قهر و غضب
فرار اعادی نبی چون شنود | بمعجز کلامی چنین لب گشود
ولی ما به پرخاش ایشان رویم | رویم و بر ایشان مظفر شویم

بحمد الله از فیض فضل ودود | بنوعی که گفت آنچنان رو نمود

در ذکر غزوهٔ بنی قریظه و بیان چگونگی آن

روایت ز صدیقه آمد چنان | که سلطان دین شاه هر دو جهان
بخانه درون آمد از فتح شاد | سلاح از بر پاک خود گشاد
بناگاه آوازی آمد ز در | برآمد به تعجیل خیر البشر
بر اسپ سپید است دحیه سوار | نبی می فشاند از رخ و غبار
بگفتا که دحیه نبود ست آن | که جبرئیل در صورتش شد عیان
ولی ابن عباس گفتار رسول | ازان غزوه برگشت پیش بتول
بتطییب خود شغل ورزیش که دید | بناگاه روح الامین در رسید
بگفتش عفاک الله ای مصطفی | که کردی سلاح از بر خود جدا
مسلح تو هم نیز گشته برآی | بسوی قریظه نهضت نمای
بکوبم من آن قلعه را بیدرنگ | چو آن تخم مرغی که کوبد بسنگ
پس از رفتن او نبی از درون | مسلح سواره برآمد برون
صحابه همه نیز همره شدند | ز اعلام جبریل آگاه شدند
ازیشان چو پرسید خیر البشر | بگفتند دحیه رساند این خبر
حصار قریظه زد مصطفی | قبل گرده بنشست خود در قفا

پس از غزوهٔ خندق آمد بشهر | ظفرناکی از تهنیت کرده بهر
فگندند گهی جامه را از بر | نشستند از برگ گل برگ تر
منش نیز تا در برفتم ز پی | بجستم در آمد که در پیش وی
چو او رفت آمد سوی ما رسول | بگفتم چه شد دحیه یا رسول
بفرمود روح الامینم که زود | قریظه را قلعه باید نمود
سر و تن ز گرد ره آنجا بشست | بتطییب شان خواستم تخت
بر اشتر سوار و سلاحش ببر | ز استبرق و را عمامه بسر
به بین خود ملائک مسلح هنوز | قریظه را آن همه خانه سوز
من اکنون روم تا نسازم خراب | حصاری که دارند آن با خراب
بگفت این سخنها بسلطان دین | دگر شد روان جبرئیل امین
علم داد با مرتضی به پیش | روان کرد و در عقب با نبی خویش
در آن منزل ره جمعی از مخلصان | مسلح به پیش آمدند آن زمان
نبی گفت جبریل کرد این خبر | که در صورت دحیه جلوه گر
ولی مرتضی رفت زی حصار | علم کرده در زیر آن استوار

فراز حصار آن گروه دغل / خرافات گویان بسی بی‌سبب
بگفتا چو بینند ایشان مرا / نخوانند گفتن چنین ناسزا
که ای عره خوک و میمون قبول / نمائید حکم خدا و رسول
بگفتند ایشان بسلطان دین / نبودی تو فحاش هرگز چنین
بسی منفعل شد نبی زان مقال / فتادش بکف نیز از انفعال
دگر باز پس رفته رفته ز شرم / بیامد بحجرگاه خود گرم گرم
فتاد است بین الفریقین جنگ / گهی جنگ تیر و گهی جنگ سنگ
دران قلعه اعدای فرخ مکان / رسیدند از قحط غلبه بجان
رسولی ازان قلعه نامش شبام / بیامد بنزدیک خیر الانام
ز احسان تو ما خطا پیشگان / نخواهیم چیزی بعفو غیر از امان
مواشی و مال و سلاح و متاع / بتو میگذاریم خود بی نزاع
رسول الله این ملتمس را قبول / نکرد و شد برگشته رفت آن رسول
سران گروه قریظه تمام / بهم جمع گردند در یک مقام
بگفتند ما دل ز کف داده‌ایم / بصد ورطه حیرت افتاده‌ایم
تو خود گو که تدبیر اینکار چیست / چگونه توانیم ازین ورطه رست
خلاصی ازین ورطه خواهید دید / نخواهید آزاری ازوی کشید
بگفتا که دانم یقین شماست / که بیشک محمد رسول خداست
بنوعی بزرگ ابن جواس بود / که باید بقولش اطاعت نمود
نجات از عقوبت بدنیا و دین / شما را همی بینیم الابدین
بگفتند هرگز نیاید ز ما / که دانیم فرقان کتاب خدا
بگفتا گر این پند من نشنوید / بدینی که آورده او نگروید
بجنگ محمد درآئیم تیز / نه بینیم زین جنگ راه گریز
اگر فتح خواهیم کردن بسی / زن و بچه حاصل کند هر کسی

بسمع شریف نبی چون رسید / خرافات آن گمرهان پلید
دگر شد روان خود بپای حصار / بفرمود با آن گروه شرار
بحکم خدا و پیمبر فرود / بیائید زود و بیائید زود
چه حالت ترا این زبان وانمود / که رفتی رهی کان طریقت نبود
ردا هم فتاد از حیائش ز دوش / زهی شرمگین و رهی پرده پوش
بفرمود با سعد نصرت قرین / که سازد روان تیرها بهر کین
همه پانزده روز یا بیشتر / قبل کرده بنشست خیر البشر
در ایشان فتاد عجبی عجب / که آمد ازان جان ایشان بلب
پیامی که آورد زاهل حصار / همین بود کای شاه احسان شعار
گر اکنون که مائیم بخت نژند / امان تو یابیم از قتل و بند
ازین قلعه خواهیم آمد فرود / وزین ملک خواهیم جلوت نمود
پس از فرقهٔ اهل قلعه یکی / مسمی بکعب آمده زیرکی
بر ایشان بگفتا که تدبیر چیست / کزین ورطه آخر توانید رست
نیاید ز ما هیچ تدبیر کار / چنین فکری از ما توقع مدار
بگفتا اگر پند من بشنوید / رهی را که خواهم نمودن روید
بگفتند فرمای تا بشنویم / اگر مرضی ما فتد بگرویم
شما را حقیقت این بس عزیز / خبر داده بوده ابن جواس نیز
پس آن به که دین محمد قبول / کنید و بخوانید او را رسول
وگر چند خواهید کردن عناد / عناد شما هیچ سودی نداد
ز حق غیر توریت دیگر کتاب / نخواهیم و نشنیم هیچ باب
پس آن به که خود قتل فرزند و زن / کنیم و برآئیم شمشیر زن
اگر کشته گردیم فرزند و زن / نخواهند اسیر مسلمان شدن
بگفتند فرزند و زن را چسان / گنه هیچ نا کرده کشتن توان

بگفتا چو این آیه کین اسکینید
چو پیغمبر آن خلائق پناه
بعرض شهنشاه کون و مکان
گذشتی ز جرم بنی قینقاع
نبی گفت سعد معاذ از شماست
شفیعان اسعد سعادت نشان
چو ما بهر ایشان شفیع آمدیم
بگفتا مر اسعد گویند و من
در این باب حرفی بگویم چرا
شد آن شفیعان ز نا امید
وآمد به نزد شه مرسلین
چو تفویض الحکم کردش رسول
بر اصحاب دین کرد ایشان جدل
بحکمش عمل کرد بر اهل کین
که تا قوت دین عزت نظام
بخندق سر ناکسی می زدند
بحمد الله از فیض فضل قدیم
از این غزوه فارغ شده مصطفی
که در دومة جندل اصحاب سیر
نبی سوی آن فرقه خود تند آ
جلای وطن گشته بگریختند

چنان فضل اصحاب کین سکینید
نهادند از عجز روی سیاه
رساندند کای خسرو مهربان
که بایست قتل همه بی نزاع
همه رای او بر صواب است و راست
بگفتند کای مشفق مهربان
بر این پرستان فتح آمدیم
چنان از نحوست بگویم سخن
که خواهند کردن ملامت مرا
نکردند بر دیگری اعتمید
شه مرسلین دید او را امین
بامر نبی کرد آن را قبول
متاع و سلاح و مواشی اول
رسول خدا سید المرسلین
به بستند اهل مدینه تمام
پی هم یکی به یکی می زدند
قوی تر شده دین خود مبدم
چو در طیبه آمد ز راه صفا
تمرد نمودند بر ره گذر
ز اصحاب همراه او یکهزار
بکهسار و جنگل در آویختند
مواشی ایشان گرفته نمود

پس آخر به تنگ آمده آن حصار
ز انصار جمعی شفیع آمدند
چو از بهر بعضی ز اخوان ما
بدرخواست ما صحبان دگر
در این باب او را السازم حکم
چو در باب این فرقه بگنج
در امداد ما در شفاعت بکوش
سخن باید گفت اکنون چنان
بگویم کلامی برای خدا
جواب شفیعان چو خود گفت سعد
بحکمم که باید بر اهل حصار
بقتل مرد و عز از نساء و صغار
نبی گفت رفت از خدای جهان
ولیکن بشهر سعادت ... ا
پس از حکم شاه نبوت بقهر
بخندق روان گشته جوی خون
رسول خدا را خدای جواد
بسمع جناب رسالت پناه
ره رهروان آنهمه می زدند
ولی الخبر چون ایشان رسید
مواشی آن قوم طغیان نهاد
پیمبر توجه سوی طیبه زود

فرود آمدند آن گروه شرار
بدرگاه عالم مطیع آمدند
بدرخواست همنشینان ما
ز جرم قریظیه هم درگذر
که حرفی نیاید ز روی ستم
حکم ساز وقت شاه عالم پناه
بدیل عکرم جرم ایشان ببخش
که باشد دران این سعادت نشان
که نبود دران جز رضای خدا
کلامی که حق بود بنهفت سعد
نهاد دست در دست او اختیار
بما هیند قتل رجال اختیار
همین حکم آمد ز هفت آسمان
فرستاده مردان آن فرقه را
خنادیق کندند در گشت شهر
روان گشته گشته شد آخر برون
ظفر بر ظفر فتح بر فتح داد
رسید ست طغیان قطاع راه
بسی جمع گشتند و هم میشوند
که لشکر نبی خود بر ایشان کشید
بدست سپاه مسلمان فتاد

در ذکر غ

در ذکر غزوه ذات الرقاع و بیان آن

غزوه بنی لحیان

بسال ششم جنگ ذات الرقاع
که انمار با ثعلبه متحد
ز اصحاب و احباب با خود کنون
بدنبال تا رفته در کوه و دشت
همین سال هم شاه عالم مدار
همه کشته در دست ایشان شدند
روان گشت خود بر سر آن شرار
چو در جای ایشان پیمبر رسید
بعسفان رسید و سوی طیبه گشت
فرستاد شاه رسالت مآب
با واز سپاه ظفر قصد آ
بآن حی مرده دل آخر رسید
بدست وی از اهل کفر و فساد

غزوه غابه

همین سال هم غزوهٔ غابه بود
چریدی بمرعای آن مرغزار
بناگاه دیدیم جمعی کثیر
شتربان ز شمشیر آن ظالمین
ولیکن چو من داشتم تیغ و تیر
من اندر پی دشمنان در گریز
تبنگ آمدند از تقاضای من
گهی نیزه و گاه تیری من
ولی من بر آنها نشان یکی دو سنگ
بناگاه در آمد خیل المرید

نبی کرد با اهل شرک و نزاع
شده بهر جنگ اندها با بجد
نبرد ستها خود بمقصد فزون
از آنجا رسول خدا بازگشت
پی قتل لحیانیان شد سوار
همه گشته ظلم کیشان شدند
ولیکن نمودند ایشان فرار
ز نوع بشر هیچکس را ندید
لوائش ز قصر فلک درگذشت
سوی بنی بکر ابن کلاب
نداوست همراه خیرسی سوار
لوای ظفر بر فلک بر کشید
مواشی و اشتر غنیمت فتاد
که با ذی قرد نیز شهرت نمود
شترهای خاص نبی شیردار
ز کفار با او عیینه امیر
گرفتست منزل بنخلید برین
دویدم پی آن گروه شریر
عقب مانده را میزدم تیغ تیز
بجان از تلاش و بلا آید ایمن
فکندند پی آن غرقه را هرتن
نهاده همیکردم اصلاد زنگ
عیینه بن بدر فزاری رسید

رسانند جمعی ز صحب عظام
چو بشنید این قصه خیر الانام
چو وقعت شدند از رسول آن شرار
فتادست در لشکر خود شکست
سبب آنکه بعضی ز صحب کرام
بخاطر همی شد شتاب خیر الانام
فرار همه استماع خبر
سراپا فرستاد آن جایگاه
همین سال یعنی بسال ششم
یکی را که آن پایه عالیمقام
همه رفته شب راه و پنهان بروز
بسی کس بقتل آمده زان شرار
همان را گرفته و گر باز گشت
مسمی بغابه بود یک مقام
بگفت ابن اکوع که من با رباح
شترهای خاص نبی را تمام
رباح اسپ از من گرفته روان
بهر کس که تیرم رسید بر آن
ز پی میدویدم با ایشان تلاش
گرفتم از ایشان همه شتران
که تا چون نمودم توجه بآن
تعاقب نمی ماندم میزدم
بامداد او تقویت یافتند

بعرض شه انبیای کرام
روان گشته خود بر سر آن لئام
پراگنده گشتند در کوهها
سوای مواشی و اموال ایشان بدست
چو عاصم بن ثابت نیکنام
کزان بدسگالان کشند انتقام
که آمد بدین سو امام البشر
بهر جا نبی شاه عالم پناه
بماهی که بوده در آخر حرم
محمد بن سلمه او داشت نام
شده چون بشب و آنشب و فروز
محمد ظفر یافت در کارزار
بپابوس حضرت سرافراز گشت
ولی ذی قرد چشمه بود نام
سواره برفتیم بدانسو صباح
ربودند زان مرغزار آن لئام
شد از بهر اعلام شاه جهان
پران از تن اوسی مرغ جان
تلاشی که میکرد جانباز اخرش
ولیکن قناعت نمودم بر آن
شوند از تلاشم خلاص آن زمان
بدنبال ایشان قدم بر قدم
به پیکار من روی بر تافتند

بنا بر ضرورت ببالای کوه ۔ نپاهیدم از شدت آن گروه
ببالای آن کوه دیدم ز دور ۔ غباری که چشم مرا داد نور
غباری سپاه شه انبیا ۔ ازان دیدهٔ روح را توتیا
رسید آخر اول من آن سپاه ۔ دگر بو قتاده بعون اله
بماندم که آخر به پیشم رسید ۔ ول و بجنگ اعادی کشید
بمنعم نگردید ممنوع و خست ۔ بر ابن عیینه که او تاخت
شد از نیزهٔ او فگار آن پلید ۔ ولی آخر از نیزه اش شد شهید
عدو اسپ او را گرفته سوار ۔ بر آن اسپ آمد تا کند کارزار
بر او بو قتاده دویده به جنگ ۔ بنو د آب شمشیر ما بی درنگ
در اثنای پرخاش ما در رسید ۔ بنی و علم بر فلک بر کشید
شه انبیا چون رسید آن شرار ۔ نکردند غیر از فرار اختیار
من افتاده ام در پی آن گروه ۔ بشعبی فتادند در زیر کوه
که بود اندر او چشمهٔ ذی قرد ۔ ز آب روانش روان را مدد
همه تشنه اما ز بس اضطراب ۔ ز ترسم نخوردند یک قطره آب
گرفتم من اسپان نیز و تند ۔ سم همت من نگردیدند
تعاقب کنی گر دم بی انتقام ۔ دویدم بدنبال تا وقت شام
دگر باز گشتم ازان جایگاه ۔ سوی بادشاه رسالت پناه
بنی بود بر چشمهٔ ذی قرد ۔ بر آن چشمه ور زیده گوهر حسد
رخش داده آن چشمه را آب و تاب ۔ شده چشمه چون چشمهٔ آفتاب
چو باز آمدم من بر آن چشمه سار ۔ دو چشمم بدیدار او شد چهار
بعرضش رساندم که گر صد نفر ۔ دهی همره من شوم ره سپر
روم از پی آن گروه طفرید ۔ سر هر یکی را توانم برید
مرا کرد تحسین و گفت ادگر ۔ جوانمردی کن ازین در گزر
بسی هم سوار و پیاده نواخت ۔ مرا کاندران خیل ممتاز ساخت
ردیف خودم کرد و شتر براند ۔ سوی شیرهم دیگر آنجا رسان
همین سال فرموده شاه جهان ۔ که گردد عکاشه بجا روان
که بودند آنجا ز قوم اسد ۔ گروهی ز مالی برآن واز عدد
عکاشه دو بیست و با چل نفر ۔ ولی خصم را پیش از و شد خبر
همه در در و کوه بگریختند ۔ بدل کرده اند و گریختند
عکاشه چو در جای ایشان رسید ۔ و زان ناکسان هیچکس را ندید
شجاع و صهیب ان رفیقان او ۔ دویدند هر سو بی جست جو
یکی را از ایشان بجائی گرفت ۔ بر اموال ایشان بجا گرفت
امانش چو دادست از محض جود ۔ مواشی و انعام ایشان بنود
عکاشه بآن را گرفته تمام ۔ روان شد بدرگاه خیر الانام
همین سال از حکم شاه جهان ۔ محمد بن مسلمه شد روان
باو پانزده کس ز صحب کرام ۔ بجائی که ذی القصه استش بنام
بجنگ بنی ثعلب بد سگال ۔ که بودند آنجا همه اهل مال
چه از اهل دین و چه از اهل زین ۔ روان تیز کردند زجا بجین
بیکبار اصحاب عدوان کین ۔ یکی حمله کردند بر اهل دین
قضای الهی چنان شد پدید ۔ که گشتند نیز و برشان شهید
بغیر از محمد که او زنده ماند ۔ ازان زندگی لیک شرمنده ماند
اگر چه نشد کشته مجروح گشت ۔ جراحت برش اند افشان گذشت
میان شهیدان خود افتاده بود ۔ نگر از پی مردن آماده بود
بناگاه مسلمانی آنجا رسید ۔ بدوش خودش تا مدینه کشید
همان لحظه شد بو عبیده روان ۔ بذی القصه با چل کس از مومنان
روان شد بفرمان خیر الانام ۔ که تا زانجماعت کشد انتقام

از احوال ... بو قتاده ۱۲

چو او رفت دیگر سختند آن گروه ・ جلای وطن گشته در پشت کوه
همانسال از حکم طاعت لزوم ・ بنی کرد سوی دیار حموم
که قوم سلیم ست آنجا مقیم ・ همه مستحق عذاب الیم
همه چارپایان قوم شریر ・ گرفتست و کردست جمعی کثیر
همانسال از حکم شاه جهان ・ همین زید شد سوی حارث و آن
بنی چون سروانش با نیکار کرد ・ باصحاب جمعی باو یار کرد
بدست آمد اموال ایشان همه ・ شدند اجتماعت بایشان همه
چو زینب که بود آن بنات نبی ・ باو جفت بودست وی اجنبی
همان دم امان یافته شد حلال ・ که با زینبش بودست اختصاص
همانسال هم ابن رحمن عوف ・ که فی غصه رفتست یاری سوی جوف
بگفتا غز بسم الله او رفت اب ・ بسی از نصیحت که باید شنفت
مکن غدر و منما بهر گز دغا ・ مکن قتل اطفال روز وغا
اگر استجابت نماید بجو ・ ازان طایفه دختر باد بتاج
و زانجا بنی الکلب بودست و بس ・ جز این فرقه دیگر نبودست کس
مسلمان اصبغ ز بهر خدا ・ همو بود آن قوم را پیشوا
دگر فرقه ماند محروم ازان ・ که اصلاً نبودند اهل جنان
دگر عبد رحمن بر آن جمع گشود ・ در اختلاطی که باید نمود
از و دخت او فرزند او سلمه نام ・ که بودست از تابعین کرام
همین سال سوی فدک مرتضی ・ روان شد بفرموده مصطفی
بقصد مدینه همه اتفاق ・ نمودند از راه کفر و نفاق
رسید آن شه اهل فتح و فرج ・ بجایی که گویند آنرا نهج
امان داد او را که تا رهبر ・ شود بر عدو و عدو بی خبر
بقتل آمدند از اعادی بسی ・ نماندست بی زخم تیغش کسی

چو کس را ندیدست آن پاکباز ・ به یثرب روان گشته برگشت باز
که زید ابن حارث بدانجا رود ・ بره لشکر آنجا نه تنها رود
چو افرخت زید مبارک قدوم ・ لوای ظفر در دیار حموم
از آنجا بفتح و ظفر باز گشت ・ بسوی مدینه دگر باز گشت
پی کاروانی که می آمدند ・ ز شام و دم از دشمنی میزدند
گرفتند آنکاروان را تمام ・ رسید از اموال ایشان بکام
بسی از قریش او فتادند اسیر ・ ابوالعاص از آنجمله شد دستگیر
امانتش نمود التماس از رسول ・ نبی کرد آن التماسش قبول
نبی مهربان گشته بر حال او ・ باو باز بخشید اموال او
سوی دومة الجندل از مصطفی ・ مرخص شده از برای غزا
بگفتش بکفار کن کارزار ・ روا دار غنیمت خیانت مدار
در اول ز راه نصیحت در آی ・ عدو را باسلام دعوت نمای
بفرمان او عبد رحمن روان ・ شد آنجا که گفتش شه خسروان
باسلام دعوت نموده قبول ・ نمودند حکم خدا و رسول
ز اتباع او نیز جمعی کثیر ・ مسلمان شدند و اطاعت پذیر
نهادند گردن بجزیه بهی ・ نماندند از حکم شارع تهی
بیاورد در عقد خود دخترش ・ که بود آنچنین حکم پیغمبرش
بدینگونه چون کرد فتح و ظفر ・ روان شد بسوی مدینه دگر
سبب آنکه آنجا النبی شترا ・ بنی بکر و سعد رشتت یار
چو شاه نبوت شنید این خبر ・ علی را فرستاد با صد نفر
بشخصی شد آنجا ملاقات او ・ که او کرد تفتیش حال عدو
پس از سعی راه مرتضی بر عدو ・ فتاد و عدو بیخبر بود از و
بنی سعد را چون هزیمت فتاد ・ مواشی و اشتر غنیمت فتاد

بحمد الله آنجا ظفر رو نمود / بنوعی که مقصود احباب بود

چو حیدر بفتح فدک گشت شاد / دگر باز گشتن به یثرب فتاد

همانسال شد حکم خیر الوری / بزید ابن حارث بوادی القری

سبب آنکه چون زید عالی مقام / برسم تجارت روان شد بشام

بنزدیک وادی القری چون رسید / شد از بنی بدر جمعی پدید

برین کاروان آنهمه ریختند / بجنگ و جدل با هم آویختند

مسلمان همه اهل آن کاروان / ولی در عدد کمتر از رهزنان

بسی غالب آن رهزنان آمدند / در آخر همه کاروان را زدند

همه مال آن کاروان شد تلف / همه اهل آن مال رفت از کف

چو بعد از هزیمت بنزد رسول / رسید آن زید از سفر بس ملول

نبی همرهش کرد جمعی دگر / ز جمعی که او داشته بیشتر

چو برگشته شد جانب آن مقام / بکشت و به بست و کشید انتقام

بسی را بکشت و بسی را اسیر / بیاورد در شهر ولیت بصیر

همین سال عسکر عرینه تمام / مسلمان شده نزد خیر الانام

فتادند بیمار و زار و خراب / ز بیماری خویش در اضطراب

برفتند از گفته مصطفی / بصحرای از ملحقات قبا

چو خاص نبی بود از مرغزار / در آنجاش بود دو شتر شیردار

چو آنجا گر خستگان را فتاد / چه شیر و چه بول شتر نفع داد

بصحت رسیدند و مرتد شدند / بطوق ضلالت مقید شدند

بجوی دگر جسته آرامگاه / براندند از آنجا شتر پانزده

بسیار شتربان تعاقب نمود / که مولای شاه جهانگیر بود

تعاقب گرفت تنها یسار / که بودند همراه او چند یار

پس از حرب و ضرب که واقع شده / همه سعی اصحاب ضائع شده

شدند آن همه خون سیاهان شهید / بایشان مگر مژده حق رسید

ولی زنده دستان ایشان بسایه / فتاد و بچشمش کشیدند خار

زده خار در چشم بینای او / بریده هم دست و هم پای او

بکشتند آخر پس از صد عذاب / ز هر یک عذابش هزاران صواب

چو این قصه بشنید سلطان دین / بقهر آمد و شد بسی خشمگین

بفرمانش کرز ابن جابر دوید / بدنبال آن مرتدان طرید

با وهمره از مخلصان چند تن / همه کارزار و همه تیغ زن

چو کرز ابن جابر بایشان رسید / عجب انتقامی از ایشان کشید

همه اهل ردت فتادند اسیر / نرسته کسی زآن گروه شریر

از ایشان شتر با خیر الانام / گرفت و بیاورد آنها تمام

بزنجیر و غل مرتدان را ببست / نه گردن خلاص و نه پا و دست

باین هیئت آن ظالمان را رساند / بنزد نبی و کسی را نماند

بحکمی که جبریل از کردگار / رساندست بهر قصاص بسیار

نبی میل در چشم ایشان کشید / دگر دست و پا را از ایشان برید

دگر ساخت مصلوب بر دار زود / بحکم خداوند جبار زد

ذکر رویای سرور عالم صلی الله علیه وسلم و رفتن او با صحاب کرام به نیت عمره بجانب مکه مبارکه و نزول آیات عالیه در

پیمبر همین سال در خواب دید / که رخت سفر سوی بطحا کشید

با و گشته اصحاب هم همسفر / همه مانده بر طوف کعبه نظر

همه نیت عمره هم داشتند / ادبهاش از دست نگذاشتند

زیارت همه کعبه را کرده نیز / بجا عمره را جمله آورده نیز

کلید در خانه با صفا / گرفته بدست ادب مصطفی

ز اصحاب و احباب خیر البشر / کسی قصر کرده کسی حلق سر

چو بیدار شد دید اصحاب را — بایشان بفرمود آن خواب را
همه فرحت و خورمی داشتند — همین سال تعبیر پنداشتند
مهیا نمی ساخت اسباب را — خبردار هم کرد اصحاب را
بگفتا بجمله رویم این زمان — روان بهر عمره رویم این زمان
پس از غسل شد شاه عالم مدار — سمی لقب شتر را سوار
بروز دوشنبه چو از پای تخت — گسستید اول ماه ذیقعده رخت
شترها ز بهر هدایای خویش — همه برده هفتاد نه کم نه بیش
ز اصحاب آنرا که بود قدرت — گرفتند هدیی که آید بکار
سلاحی نبردند با خود مگر — از آنجمله شمشیری اندر کمر
پیمبر چو در ذو الحلیفه نشست — از آنجا پی عمره احرام بست
شترها که بهر هدایاش بود — به تحلیل آنها توجه نمود
همانجا نه اندر زمین حرم — بفرمود اشعار تقلید هم
سوی مکه لبیک گویان روان — شد و همرهانش بخدمت دوان
طلیعه دران راه عباد شد — ز عباد شاه رسل شاد شد
دگر رحلت از ذو الحلیفه نمود — روان لشکرش کوچ در کوچ بود
باهل حرم چون رسید این خبر — ببستند از بهر منعش کمر
ز اقوام دیگر مدد خواستند — سپاهی بسلح بیاراستند
بجمعیتی خالد ابن ولید — طلیعه شد از مشرکان طرید
بجایی که خالد فرود آمده است — پیمبر ز خود شبیخون دانست
ولی او خبردار گشته گریخت — کس از خیل اسلام خونی نریخت
ثنیة انبیا تا بثنیه رسید — دگر پیشتر راه رفتن ندید
که قصوی همانجا نشست و نشست — که گوئی بتشکیل شد پای بست
نگفتند او را که قصوی بماند — ز رفتار عاجز شد و وا بماند
نبی گفت کین عادت او نبود — ولی باز بنشان که دارد وجود
ازو وارهاندش رب جلیل — بدان سان که رستا ز منع فیل
دگر زجر بسیار کرده نه جای — بجنبید قصوی و برخاست پای
بجایی که بنشست جنبش نمود — که تا در حدیبیه آمد فرود
ولی کرد بالا چیاهی نزول — که اصحاب گشتند از آنجه ملول
مآلت نبی آب بی چاه بود — در اندکی ها گشته بی آب بود
چو بی آب چه پیمبر شنود — یکی تیر خویش از کنانه کشود
چو در چاه زد تیرش فرو — بجوشید آب چه از تیر او
بجوشید دریا از قعر چاه — بنوعی که سیراب شد آن سپاه
بصبحت رسید این هم از مصطفی — که گرسست از بهر باران دعا
همه شب بباریدن باران چنان — که دیگر نماند حاجت بر آن
رسول خدا گفت در بامداد — که فرمود پروردگار جوام
که آن مخلص خاص و مومن باست — که داند که باران ز فضل خداست
کسی را که باران ز خود مطلب است — بحق مومن و منکر کوکب است
وگر نه ز خود ظاهرا کافرست — به سیاره گو بیان او ظاهرست
کنون کین سخن صرف بار از رسول — شنید و کردی بجانش قبول
باهل نجوم و همانشان چکار — باحکام این علم شیطان چکار
نباید ز تقویم بارنیه خیز — چو تقویم پارینه امسال نیز
بشو هیچ را و محیطی بود — به بین زینت از کوکب شب فروز
چو کوکب خدای جهان آفرید — پی زینت آسمان آفرید
بجز زینتش هیچ کار دگر — نماند نه بر هیچ مدار دگر
در ایمان از ینت ضعفی مگو — سعادت ازو یا نحوست ازو
از دو جهان هرگز آثار نیست — شد بر این عالمش کار نیست

طلیعه پیش رو لشکر که مقدمة الجیش گویند ۱۲

مه و مهر و انجم همه در طلب — خداوند خود را چه در روز و شب | براه طلب آن همه بیقرار — فلک نیز سرگشته حیران کار
غرض آنکه در کار دنیا و دین — چو حال کواکب بود اینچنین | ازینها طمع کارسازی مدار — بانبها مبر حاجت نیز ای

در ذکر فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم امیر المومنین حضرت عثمان رضی الله عنه از حدیبیه بمکه مبارکه بطریق رسالت بر مصالحه قریش و از بهانجام مراجعت نمودن بمدینه سکینه و نزول سورهٔ فتح

بصحت رسید از روات ثقات — که چون لشکر سرور کاینات | منخیم حدیبیه را ساختند — باطراف آن نیز پرداختند
بدیل ابن ورقا بناگه رسید — رسانید پیغام خصم پلید | ولیکن چو بود از خزاعه بدیل — بجب رسول خدا داشت میل
بیان کرد احوال اعدا تمام — خبردار از آن گشت خیر الانام | بگفتا بحضرت که مانع ترا — شوند از دخولت بام القری
بدفع تو آهنگ خواهند کرد — پی منع تو جنگ خواهند کرد | نبی گفت ما عمره خواهیم و بس — نخواهیم با جنگ با هیچکس
بپرخاش اگر هست میل قریش — ندیده تعب هست دریای قریش | اگر هست صلح با امن بسند — زپیکار من پا بدامن کشند
پس ار غالب آیند بر من بجنگ — ربایند دامان فتحم زچنگ | علیهم شود مدعای قریش — ندیدند تعب هست و یای قریش
وگر من مظفر برایشان شوم — هویدا نیاید بر آن شوم | وگر تا بود عهد ما برقرار — چرا با قریشیم بود کارزار
اگر نیز آنچه گفتم نماید ابای — بپرخاش گویم بیا مرحبا | کنم جلوه بر خنگ جنگ و جدال — بجهد تمامیم با ایشان قتال
که یا کشته خواهم شدن یا مرام — بیابم هو الله بر جواد | ولی دارم امید از کردگار — که خواهم ظفر یافت در کارزار
چو گفتا بدیل این سخن با قریش — پسندیده اند این سخن را قریش | ولیکن چو بودند قومش تمام — حلیف و هواخواه خیر الانام
از آنرو نکردند ازوی قبول — که با او چنین گفته باشد رسول | برفت ابن مسعود یعنی عروه نام — از ایشان بدرگاه خیر الانام
که تحقیق سازد پیام بدیل — کند اختیار کلام بدیل | چو عروه سخن گفتن آغاز کرد — در نطق بر مصطفی باز کرد
گهرها که از لعل دریا بسفت — بگفتا باو با بدیل آنچه گفت | باو عروه را بود گفت و شنود — ولیکن نگاهش بر اصحاب بود
جواب ازایشان بخیر الانام — چه از عان حکمتش بوجه تمام | همی دید از بس تعجب بسی — بدل گفت هستند برهر کسی
چو برگشت عروه بسوی قریش — بگفت این سخن رو بروی قریش | که شاهان چو کسری و قیصر بسی — بدیدم ندیدم چو احمد کسی
چو اصحاب او لشکری هیچ شاه — ندیدم بفرمان بری نیکخواه | مؤدب باداب خدمت چنان — که بیرون بود اینهمه از بیان
برافش نمانند کافتد بخاک — بگیرند و مالند بر روی پاک | بر آب وضوئش تقاتل کنند — با آب حیاتش تقابل کنند
همی تیغ زن در صف کارزار — نه رستم چو ایشان نه اسفندیار | بصلح ست دانم صلاح شما — جز این نیست دانم فلاح شما
چنین آن رئیس آخر امرش بگفت — که بینم بچشم آنچه گوشم شنفت | به نزد محمد روید همه آن — که اوصاف او را ببینید عیان

چو او رفت در خدمت مصطفی ‌ ندیدست آنجا بغیر از صفا
صفات نبی و صحابه که دید ‌ فزون دید زانچه ز عروه شنید

چو برگشته رفت آن ستوده سیر ‌ بیان کرد اوصاف خیر البشر
دگر مدح اصحاب هم کرد و گفت ‌ که من هرچه دیدم نخواهم نهفت

که ای همنشینان قوم جبان ‌ ز عمره نکو کی بود منع شان
گر از عمره و طوف بیت الحرام ‌ شوید این زمان مانع آن کرام

ز خیل شما ما گریزان شویم ‌ من و قوم من سرگروان شویم
چو گفت این سخن با قریش ‌ تسلی نمودند او را قریش

ز خیل عدو رفت جمعی سوار ‌ بلشکرگه شاه عالم سوار
پی آنکه دانند اسرار ناس ‌ کم و کیف لشکر ز روی قیاس

ملاقی باسلام کیشان شدند ‌ گرفتار در دست ایشان شدند
مقید بزنجیر آنها تمام ‌ رساندند نزدیک خیر الانام

نبی از همه بندها را گشاد ‌ ببخشید و خصلت نکو که داد
بنزد قریش آمده صد زبان ‌ گشادند و مدح شاه جهان

بفاروق فرمود سلطان دین ‌ بمکه برو گو باصحاب کین
که ما آمدیم از پی اعتمار ‌ نه از بهر خونریزی و کارزار

عمر گفت در مکه چون من روم ‌ ملاقی با عدای دین چون شوم
تو میدانی و دیگران نیز هست ‌ قریش و صد از قتلم بدست

بیابند اگر یکنفس دسترس ‌ نمانند زنده مرا یکنفس
کسی از نبی خاص از مکه نیست ‌ که با شاه مرا حامی و ملتجی

اگر ابن عفان رود بهتر است ‌ که امین نزد قریش از سر است
به نزد قریش است عثمان عزیز ‌ بنزدیک کفار احزاب نیز

پس از قول فاروق خیر الوری ‌ فرستاد عثمان بام القری
در آن ره که عثمان بمکه گزید ‌ ابان ابن سعد ابن عاصش رسید

ابان در امان خود او را گرفت ‌ درون دلش مهر او جا گرفت
بجمازه خویش کردش سوار ‌ ردیفش شدست آمدن شد گرفت

چو گشتند داخل بخیر البلاد ‌ گذر هر دو را سوی اعیان فتاد
گهرها که عثمان بر ایشان فشاند ‌ پیام رسول خدا را رساند

چو العود احمد دل او شنید ‌ به پیغمبرش باز خاطر کشید
بگفتندش از طوف خواهی بکن ‌ طواف رواق الهی بکن

بگفتا که من با پیمبر طواف ‌ کنم خانه کعبه را بی خلاف
برو قهر کردند و نگذاشتند ‌ بخیر البلادش نگهداشتند

خبر در حدیبیه از وی رسید ‌ که در مکه شد ابن عفان شهید
بلوح دل صاف خیر البشر ‌ غبار ملالت نشاند آن خبر

نبی گفت اگر باشد این قصه راست ‌ کنم با قریش آنچه کردن سزاست
بزیر درختی نشست و نمود ‌ طلب کرد او ز اصحاب کوی

بر ایشان همه داد بیعت که تا ‌ نلغزند در روز هیجا ز جا
نباشید از جنگ اعدا به تنگ ‌ نخواهید رو گردان ز جنگ

خدا خود باصحاب بیعت خبر ‌ ز رضوان حق داد تحت الشجر
خبر بعد بیعت بیاری رسید ‌ که عثمان است زنده نگشته شهید

نبی گفت عثمان که غائب ز ماست ‌ بکار خدا و رسول خداست
نخواهم که آن مبتلای غریب ‌ ز رضوان بیعت بود بی نصیب

نهادست خود دست چپ و دست راست ‌ که این دست عثمان آن دست ماست
از و بیعت غائبانه گرفت ‌ نباشد تجویزش اصلا شگفت

قریش و همه اهل عدوان و کین ‌ شنیدند چون بیعتی را چنین
سهیل ابن عمرو آمدست از قریش ‌ که لاف وکالت زد او از قریش

رسانند تا با بهترین انام   پیام قریش از رهت پیام
بود صلح ما با امور منوط   که باشند آنها بجا شروط
ولی همرهان ترا و ترا   سه روز است رخصت بام القری
دوم آنکه بی وهم خوبر ونهم   بود رفت و آمد بجا با هم
چهارم که هر که مسلمان جدا   ز تو گردد و آورد رو بما
وزین سو کسی گر بدانسو رود   بجز روشن از چه مسلمان شود
چو از وی شنید این شرائط رسول   فتاد آنهمه شرطهایش قبول
رقم کردنش خواست چون مصطفی   بآن شغل مامور شد مرتضی
سهیلش بانکار گفتا چرا   نوشتی محمد رسول خدا
مزن از رسول الله اینجا نفس   نویس ابن عبدالله او را و بس
چو دانست پیغمبر مصطفی   که تغییر آن باید از مرتضی
چو آن صلح نامه بآخر رسید   دل اهل مکه بدان آرمید
پدر آن پسر را نگهداشتی   بزنجیر و بی حبس نگذاشتی
بنا بر شروطی که در صلح بود   سهیلش طلب از پیمبر نمود
پس از لطف گفتش رسول خدا   که ایذای او را ندارد روا
سپردش رسول خدا با ضمان   بسی کرد تا کیش اندر امان
شنیدید این هم که آن زن سبب   بنودست جز دین و از عجب
بنی گفت ار من نگهدار است   با عدای دین بار بسیار است
تو در خدمت والد خویش باش   ز فضل خدا نصرت اندیش باش
بهر حال همراه ایشان برفت   دل افگار و گریان و نالان برفت
بفرمود ذبح هدایا رسول   نکردند از بس ملالت قبول
با و گفت آن ام مومنین (عائشه رضی الله عنها)   که یاران ملول اند و اندوهگین
از آن رو ملول اند و ندوه که   و لیکن ترا زان ملالت چه باک

بپاشش خبر زین نبی که الصلح خیر   بصلح است تعمیر این کهنه دیر
یکی آنکه امسال از اعتمار   قدم باز گشتن درست هم باز دار
نخواهند بود و ر آیند از آن   سلاحی نخواهید بود عیان
سوم آنکه مغیم درین چند سال   ز بیم تعرض بود نفس و مال
نگوید که او را اشمار و کنید   بمن رد آن مردم مرتد کنید
بما باز بفرستد او را بجبر   اگر خواهی از ما برین عهد صبر
طلب کرد امصلح نامه سهیل   بتحریر این شرطها هم دلیل
چو آنرا علی معلی نوشت   محمد رسول الله آنجا نوشت
نداریم ما آن رسالت قبول   نمی باید اینجا نوشتن رسول
ازان صلح نامه ولایت نشان   نه اثبات این کرد و محو آن
از و آخر این معجزه شد عیان   که خود کرد اثبات این محو آن
ابوجندل از اهل مکه بود   مسلمان و والد ز اهل جحود
همانروز گریست از آنجا فرار   فتادست پیش رسولش گزار
نمود از سهیل التماسش رسول   بکرد آن عدو التماسش قبول
ضمانش نشد ست ابن حفص   بجان مهربانش شدست ابن حفص
بگفتا ابوجندل ای مسلمین   چرا میدهیدم باعدای دین
که دانسته و دیده خود دین ما زن   دهیدم بدست همین ظالمان
بود موجب عذر انکار من   ولی عذر بنود سزاوار من
کر اینوقت در این رضای خداست   سر هر یکی زیر امرش دو تاست
صحابه هم از مهر شان اندوهگین   ز صلحی چنین پس ملول و حزین
از آن رو بعضی ز ازواج خویش   ز یاران خود شکوه در دیش
باحرام عمره همه آمدند   دم از فتح ام القری میزدند
نه آن فتح نه این شده میسر کنون   قبولت فتادست صلحی زبون

درام تو این فرقهٔ بی قرار / اگر رفت تقصیر معذور دار
تو خود نحر کن نیز تراش سر / کنند آنگهی نحر یاران دگر
پس آنگه بگفته اش افضل کل خلق / ادا کرد نحر اول آنگاه حلق
به تبعیت او (قربانی کن) صغار و کبار / همه نحر کردند بی اختیار
بکردند بر حلق یا قصر حصر / کسی کرد حلق و کسی کرد قصر
چو نصرت او آید و کارساز / نبی جانب طیبه برگشت باز
شبی در نواحی و صحنان (عبدالله ابن عمر) عمر / سخن با نبی گفت در رهگذر
جوابی نفرمود او را رسول / ازین رهگذر شد غمین و ملول
بخاطر رسیدش که از من مگر / خطای بفهمید خیر البشر
ز نشر منکر همره او نماند / دوانید ناقهٔ خویش (عمر) پیش راند
چنین ست امری ز اهل وثوق / که فاروق خود گفت هو الصدوق
که ترسیدم اکنون مباد از رسول / بجز مهم کند سوره بر رسول
درین وهم بودم که ناگه ز پس / بگوشم رسیدست فریاد کس
مرا گفت آنکس که فریاد کرد / همین دم ز آن مصطفی یاد کرد
ترا یاد کرده طلب می کند / طلب با نشاط و طرب میکنید
چو برگشته پیش رسول آمدم / بسی زان تو هم ملول آمدم
لب اندر جوابم که نگشوده بود / که لطفم از آن عذر خواهی نمود
بگفتا بمن گفتنی آن نعم سخن / که بود آن زمان سوره وحی من
چو از وحی فارغ زبانم نبود / مجال جوابت از آنم نبود
زمانی که زانسان محالم نبود / همین سورهٔ فتح آمد فرود
پس از اعتذاری چنین با عمر / بر و خواند آن سوره خیر البشر
نه تنها عمر بل همه حاضران / شنیدند آن شاه پیغمبران
صحابه همه شاد زین سورت / بگفتا بایشان ازین تهنیت
فتاد اول این سوره فتحی مبین / ولیکن به تفسیر فتحی چنین
بگفتند بعضی (بخنایش) ز اهل سداد / که صلح حدیبیه آمد مراد
شنیدم که بعضی ز صحب کرام / بگفتند با بهترین انام
که آیا همین صلح باشد مراد / ز فتحی که متن قران او فتاد
نعم در جواب آمد از مصطفی / مبین ست اما بمرد خفا
برآید مشکل کشایان راز / که اطلاق فتح آمدش بی مجاز
ازین صلح اسباب فتحی مراد / بتدریج آمد همه رویداد
بود نزد جمعی ز اهل یقین / غرض فتح مکه ز فتحی مبین
بنزدیک بعضی از ایشان مراد / ز فتح مبین فتح خیبر فتاد
چو این سوره در راه یثرب نزول / نموده ز فضل خدا بر رسول
دگر بار یثرب منور شده است / منور ز روی پیمبر شده است
دگر دیدهٔ طیبه را تو تیا / شد از خاک پای شه انبیا
پس از مقدم سید المرسلین / دران شهر مشحون بانوار دین
مسلمان شده عتبه ابن اسید (ابوبصیر) / بیامد بمکه گریزان ز قید
دو کس هم ز کفار کی از پی / شتابان رسیدند از بهر وی
بنا بر همان عهد در طلب / نمودند از پادشاه عرب
سپردش بایشان شه انبیا / بفرمود با او که یا رب خدا
بحضرت رسانید عتبه که چون / بکفار بازم فرستی کنون
نبی گفت آن صلح معلوم تست / که کردم بایشان بعهد درست
پس از من نگهدار اشجار را / بود غدر چون غدر دارم ترا
بهر حال بردندش آن هر دو کس / ولی ایزدش لطف و فریاد رس
چو کردند در ذو الحلیفه مقام / نشستند و خوردند باهم طعام
یکی زان دو کس داشت شمشیر تیز / باو عتبه گفتا نما تیغ خویش

ابوبصیر کنیت او ست ٥

بنوبت شمشیر و داوش بدست   ز دستش گرفت و سرش شکست   چو عتبه یکی را بکشت آن گر   دوان رفت نزد یکی خیر البشر
بسویش روانید این واقعه   بعرضش رسانید این واقعه   بدنبال او عتبه هم خود رسید   ولی زود برگشته بیرون و دید
ز ترس پیمبر برآمد دوان   روان شد بسوی سواحل روان   بنز سید کردست بگریز روش   دگر هم بکفار بسیار روش
بر ساحل بحر عمیان رسید   ممر قوافل بکانی گزید   ابوجندل آنکه بجز بجنت باز   مصاحب بعتبه شد و چاره ساز
همه تا بسیصد کس از مسلمین   بایشان رسیدند در راه دین   دگر هم بسی تابع حق شدند   ابوجندل و عتبه ملحق شدند
قوافل که از مکه رفتی بشام   در از شام میشد بشهر حرام   زدندی و بردندی اموال را   بکشتندی اصحاب آن مال را
بتنگ آمدند اهل مکه تمام   نوشتند نامه بخیر الانام   در آن بود مرقوم این ملتمس   که بر ساحل بحر بگذار کس
ابوجندل و غیر او هر که هست   که راه قوافل از ایشان شکست   به پیش خود را تو بخوان   نخواهیم کردن نزاع در آن
دگر بعد زین هر که از ما رود   به پیش تو آید مسلمان شود   بود در امان و بود برقرار   نداریم هرگز با هیچ کار
چو آن نامه را خواند خیر الوری   طلب کرد آنجمله اصحاب را   ابوجندل و عتبه هر که بود   بگفتند حمد و سپاس و درود
که فائض بدیدار حضرت شدند   مشرف بتشریف صحبت شدند   ولی آمده نزد بعضی حنیان   که بودست عتبه مریض از زمان
طلب نامه مصطفی را چو دید   به تعظیم بوسید جانش برید   چو بوسید نامه کشیده سر و   بمرد و ابوجندلش دفن کرد
بنا مسجدی کرد بر گور او   که بودست تابان از و نور او   دگر با وی از زمره مومنان   به یثرب رفتند شادی کنان
بلطف پیمبر مشرف شدند   بفیض عمیمش متلطف شدند   زمینش آمد شده سینه ریش   رسیدند آخر بمطلوب خویش
بلی صرفیا گرچه رنجت رسد   ولی آخر از رنج گنجت رسد   گل از خار حاصل بباغ آیدت   شب تیره شمع و چراغ آیدت
رسد نوشتا ز میخوری نیش را   بود مرهمت سینه ریش را

درشت عیص فرود آمد

آن هر دو

در ذکر مکاتبت سرور عالم صلی الله علیه وسلم بشش کس از پادشاهان وقت هرقل و نجاشی و مقوقس و کسری و حارث و هوذه

به نزدیک جمعی همین سال بود   که حضرت کتابت نامه رسل نمود   سوی شش نفر از شهان عجم   که بودند در پادشاهی علم
اهم هرقل نجاشی عالیمکان   مقوقس هم از خسروان زمان   دگر کسری و حارث و هوذه نیز   که در کشوری بوده هر یک عزیز
نبی خواست چون نامه گردان روان   پی دعوت حق بآن خسروان   رسانند یاران بعرض رسول   که بی مهر نامه نباشد قبول
بفرمود گردند اهل ولا   ز مهر و انگشتری از طلا   بتبعیت اصحاب پرداختند   که انگشتری از طلا ساختند
پس آورد با مصطفی جبرئیل   بتحریر آن حکم رب جلیل   پس آن مهر را مصطفی کرد در   صحابه هم انگشتریهای خود
محمد رسول الله در سه سطر   نوشتند و کندند آن مهر سه سطر   نوشتند چون نامهای شهان   بر آن مهر کرد فضل و جهان

درآنها نبی کرد دعوت بحق   بنوعی که حق داد او را سبق
بسوی نجاشی فرستاد عمرو   که آن نامه اش را ببود او عمرو
نجاشی چو بشنود عالش خواند   سخن خیر بیعت کمالش براند
مسلمانان همه لحظه شد بیدرنگ   نه ناموس شد مانع او را نه ننگ
بجعفر که بود ابن عم رسول   ز صدق و صفا کرد بیعت قبول
رقم کرد او خطی هم در جواب   چو خط رخ دلبر از مشکناب
نوشت از سر صدق با سرکی   گواهی دهم من به پیغمبری
کتب نا الحق و انبیا معترف   که هستی به پیغمبری متصف
کتابی تو در دهر آورده   دگر حکمهایی که خود کرده
من آورده ایمان بدانها همه   ز لعنت تو قاصر زبانها همه
چو داد ابن عم تو بیعت مرا   بهر دو جهان است دولت مرا
بصحبت رسید آنکه زان پیشتر   که آورد ایمان بخیر البشر
بمکه چو اصحاب خیر الانام   کشیدند آزارها از لئام
ز لیست آنها که نجاشی جران   که اخلاقش آمد به از دیگران
مهاجر ز مکه شده چندگاه   باو برده بودند جمعی پناه
با آنجمع جعفر رفاقت نمود   هم ام حبیبه از آنجمله بود
ز بهر طلبگاری آنهمه   پی نصرت و یاری آنهمه
نبی نامه دیگری هم نوشت   سوی آن محب سعادت سرشت
دگر عقد ام حبیبه طلب   ازو بهر خود کرد شاه عرب
چه جعفر چه آنجمله اصحاب را   چه ام حبیبه چه احباب را
فرستاد در خدمت مصطفی   بفرموده حضرت مصطفی
بعقد وی ام حبیبه گرفت   مبارک لبی ام حبیبه گرفت
فرستادش آنگاه پیش رسول   نبی پیش از آن کرده بودش قبول
پس آن هر دو نامه بصندوق عاج   نهاد دست آن وارث تخت و تاج
دگر تا که بود او میان حبش   ندیدند هرگز جز ایام خوش

رفتن دحیه کلبی با صحیفه کریمه بطریق رسالت پیش هرقل

بر آنند اهل حدیث و سیر   که دحیه بفرمان خیر البشر
بایلچی گری رفت پیش هرقل   که بودش کمال فراست بعقل
باو نامه مصطفی را رساند   نشان رضای خدا را رساند
بحرمت گرفت آن نشان از هرقل   بدیده ببوسید آن را هرقل
ولی در دیارش رسید آن زمان   ز تجار مکه یکی کاروان
طلب کرد آن تاجران را همه   بپرسید آن کافران را همه
که شخصی که دعوایش پیغمبریست   و از آن دیاران سیاقی ره و دربست
کسی از شما هست آیا چنان   که باشد باو اقربا زهمگنان
بگفتا باو بو حرب آنکه من   ز خویشان او هم در این انجمن
هرقلش بگفتا نشین پیش و برو   که تا از تو می پرسم احوال او
پس او دیگری نکتیان از آن نشان   ولی آنهمه از پی آن نشاند
که تا گر دروغی بگوید در آن   نمانید تکذیبش آن دیگران
پس از بو حرب آن شه هوشمند   سوالی از آنها کرد چند
یکی آنکه چون نسبت او در نسب   میان گروه شما ای عرب
بگفتا عظیم النسب آمده   شریف النسب در عرب آمده
دگر آنکه از قوم او پیش از او   بدعوی کسی کرد این گفتگو
بگفتا که هرگز نکردست کس   چنین دعوی را هم او بود و بس
دگر آنکه از قوم او هیچگاه   کسی بود در مملکت پادشاه

بگفتا نه از قوم او هیچکس   نبود و ز شاهی نه و کس نفس
بگفتا ضعیفان اطاعت کنند   بدینش در آیند و طاعت کنند
بگفتا که اتباع او دمبدم   فزون میشوند و نگردند کم
بگفتا که مرتد نگردد کسی   بل اخلاص شان میفزاید بسی
بگفتا کسی هرگز این ملتمس   نکردست بر عکس هیچ شهرتش
بگفتا که نشکست پیمان کس   نیامد از و غدر در شان کس
بگفتا گهی غالب او گاه ما   برابر بود خواه او خواه ما
بگفتا پرستیدن کردگار   بتر از اشراک پروردگار
بری بودن از دین آبای خویش   تجافی ز آئین آبای خویش
پس آنگاه هرقل جوابات او   لطائف گرفت و نکات نکو
بلی هیچگه هیچ جا در وجود   نبی غیر عالی نسب کس نبود
دگر گفتی از قوم او هیچکس   نکردست این دعوی او کرد کس
حریفی دگر پیش از این هم اگر   ز قومش کشیدی بدعوائش سر
دگر گفتی از قوم او هیچگاه   نبودست هرگز کسی پادشاه
ز قومش اگر هیچکس پیش ازین   شه وقت بودی بروی زمین
دگر گفتی اول ضعیفان باو   اطاعت نمایند بی گفتگو
دگر گفتی اتباع او دمبدم   زیاده شوند و نگردند کم
دگر گفتی اصلاً کس از مسلمین   نمیگردد از دین او با یقین
دگر گفتی اصلاً کسی متهم   بکذبی نکردش نه بیش و نه کم
که چون کذب با کس ندارد روا   کجا دارد آنرا روا با خدا
دگر گفتی او گه شود گاه ما   ظفرمند و غالب وزو خا
بود عاقبت فتح و دولت تمام   با بیشان شده نی عدو را بکام
همه موجبات رسالت است   صفات پسندیدهٔ او کیاست

دگر آنکه عهد دین او حالیا   ضعیفان در آیند با اقویا
دگر آنکه او را بدو رزمان   به پیشینیست تا در کمین تابعان
دگر آنکه اتباع او ارتداد   گزیده کسی گر و در اعتقاد
دگر آنکه زین پیشتر متهم   بکذبش کسی داشته بیش و کم
دگر آنکه غداریش هست نفت   توان نام او کرد پیمان شکن
دگر آنکه با او اگر کارزار   شمار است غالب بباشد یکبار
دگر آنکه چون گفتگو میکند   چه چیز است امری که او میکند
بتوحید حق اعتقادش تمام   بتقدیس و تسبیح او اهتمام
نماز و زکوة اعتکاف و صله   نکرد او بحق در حوادث گله
بفرمود با بوحرب ای فلان   علو نسب گر دهی از وی بیان
بود حکمتش آنچه در کارزار   ندارند از و تابعانش هیچ عار
اشارت بصدق است اندر آن   کلام تو هم دال باشد بر این
همی گفتم او نیز آورد پیش   بتقلید آن دعوی خویش خویش
ازین نیز صدقش توانیم یافت   ز گفتارت انوار صدقش بتافت
همیگفتی او هم برآورد سر   که باید بدین حیله ملک پدر
بلی اول الامر با انبیا   ضعیفان گزینند لیک اقویا
بلی کار ایمان چنین است حال   که تا رفته رفته بیابد کمال
بلی هر که از دین حلاوت چشید   کجا می تواند از و سر کشید
کلامی که گفتی بود چه نکو   بود دال بر صدق دعوای او
دگر گفتی او نقض پیمان نکرد   بلی هیچ پیغمبری آن نکرد
بلی انبیای که بگذشته اند   گهی غالب و گه زبون گشته اند
دگر آنچه گفتی که میگویدان   همه امر معروف با تابعان
همه آنچه گفتی تو احوال او   ز اقوال و افعال و اعمال او

اگر واقعی بی تکلف بود / درین ملکش آخر تصرف بود
ز علم خود هم بوده است این یقین / که پیغمبری خواهد آمد بدین
اگر میرسیدم بدرگاه او / ز سر کردمی پای در راه او
بدست ادب پای او شستمی / از آن دولت سرمدی جستمی
زمانی که مضمون نامه شنید / عرق از جبینش ز هیبت چکید
بخلوت بدحیه بگفتا هرقل / که هست اعتقاد من از عقل کل
من انجیل و توریت خواندم تمام / در آن دیدم اوصاف او را تمام
دگر نامه بهر ضغاطر نوشت / بوصف رسالت نبی از سرشت
بدحیه بگفتا این صحیفه ببر / به پیش ضغاطر شه نامور
سوی شهر رومیه دحیه بسفر / گزیدت و دید آن شه نامور
بگفتا که پیغمبر حق است / بانجیل رسل سرور مطلق است
نه تنها صفاتست در دو کتاب / بود نام او هم بهر دو کتاب
لباس عبا که پوشیده بود / کزان ظلمت کفر ره مینمود
وگر در کنیسا ان برفت در آن / صنادید بودند و دانشوران
رسید از محمد که او در عرب / نبی گفت خود را و بود عجب
چو گفت اینچنین با صنادید روم / نمودند بر وی ز هر سو هجوم
دگر دحیه از راه دور و دراز / به پیش هرقل آمد از روم باز
ضغاطر صفت هیکل شنیدم یقین

بدان زود باشد که در روزگار / شود حاکم و مالک این دیار
ولی هم زگمان من این خود بود / که آید ز قوم شما در وجود
رخ بندگی سودمی بر درش / بجان بودمی کمترین چاکرش
چو فارغ از آن گفتگو گشت و گفت / کنون معنی نامه باید شنفت
بمجلس از آن نامه غوغا فتاد / غریو و فغان بی محابا فتاد
که بر حق محمد رسول خداست / همه دعوی او درست و راست
ولیکن نمی یارم اظهار آن / که خواهند کشتن مرا رومیان
رقم کرد در نامه او تمام / صفات محمد علیه السلام
که در رومیه هست سلطان روم / بحکم وی اشراف و اعیان روم
ضغاطر صحیفه بخواند و شنید / صفات رسول و بجان بگروید
صفات که از وی شنیدم همه / در انجیل و توریت دیدم همه
پس از شرح نعت خدا و رسول / که گفتند نعتش بصد عرض و طول
بر آورده پوشید جامه سفید / که از نور اسلام داوش نوید
بایشان بگفتا که با من رسید / کتابی که باید بآن بگروید
بحق دعوتم کرد دانم یقین / که او آمده خاتم المرسلین
بیک لحظه کردند او را شهید / بر و رحمت کردگار مجید
هرقلش بگفتا که با رومیان / گر اسلام خود را بسازم عیان
در اظهار آن هست عذر رهمن / [illegible]

در ذکر جمع کردن هرقل قوم خود را و نصیحت کردن او ایشان را در اطاعت آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم و ابا کردن آن

روایت کنند از هرقل آنکه او / بقصری در آنجایی رستود
چو بستند درها تن با قوم گفت / که این پند را باید از من شنفت
محمد که پیغمبر حق است / سزاوار تبعیت مطلق است
چو قوم اینچنین را شنیدند ازو / همه همچو گوران رمیدند ازو

طلب قوم خود کرد [illegible] قصر / بفرمود بستند درهای قصر
اگر رستگاری هر دو جهان / بخواهید و هم دولت جاودان
بدین بیایید از جان و دل بگروید / بسمع رضا حکم او بشنوید
رمیدند بصد غصه برخاستند / بدر رفتن از خانه [illegible]

صفات در لغت [illegible] ضغاطر نام پادشاه [illegible] بنو الاصفر [illegible]

ولیکن چو درها همه بسته بود
بجز امتحان شما نیست فن
بدینگونه چون او تکلم نمود

بدر رفتن از خانه مشکل نمود
نبود مطلوب مقصود من
فتادند پیشش همه در سجود
دگر از برگشتن آن واقعات

فتادست از آن رهبر قول مظهر
تقسیم شد اکنون به وجه اتم
چو وحیه بدید آنچه آنجا گذشت
همه گفت با سرور کائنات

طلب کرد و گفت ای شما رجعت
که بر دین خود نشید تا بت قدم
ز اظهار ایمانش تو میا گذشت

در ذکر رفتن عبدالله بن حذفه سهمی با مکتوب شریف لطریق سالت پیش کسری که خسرو پرویز بود و تخریق آن ملعون مطعون مکتوب شریف را و بدعای آنحضرت دریدن پسرش شکم آن ملعون را و بردن حاطب بن ابی بلتعه نامهٔ مبارکه بمقوقس و رسانیدن شجاع بن وهب فرمان قدر توامان را بحارث بن ابی شمر غسانی و بردن سلیط بن عمرو عامری مکتوب مبارک بهوذه بن علی

چنین کلک اهل سیر
رسانید عبدالله آن نامه اش
زبس شدت آن شقی بی ادب
بتخریق او کرد آنجا دعا
دگر با مقوقس خط مصطفی
مسلمان نشد لیک تعظیم کرد
از آنجمله قبطیه با صفا
دگر نامه مصطفی را رساند
سخنهای بیهوده بسیار گفت
ولی مشورت نامه سوی هرقل
که تش لشکری بر سرش بی شمار
دگر نامه را که باقی بماند
رقم کرده هوذه جواب سوال
مرا ساز با خود شریک و من
اگر بود آن نخل بستان دین

که مکتوب دیگر امام البشر
خرد شد از آن نقش خوش کامه اش
بدرید آن نامه را از غضب
اجابت نمود آن دعا از خدا
رسانید حاطب ره صفا
بآن نامه بس نیز تکریم کرد
که زاد وش ابراهیم ابن مصطفی
بحارث شجاع و چو حارث بخواند
که آن غیر شیطان نیارد و نهفت
نوشت آن زبان وار سری کو عقل
بیاورم گوش کن اصل کار
سلیط از پیمبر بهوذه رساند
بکلک شقاوت خط نا قبول
تو گر از ربع عیسی بلاد یمن
اگر جمع شه امر که هم از زمین

بکسری فرستاد و پرویز بود
مرا نشنید و بگفت لعین
چو تخریق نامه پیمبر شنید
بخنجر شکم پاره کردش پسر
مقوقس بسی عزت و احترام
هدایا فرستاد با مصطفی
از آنجمله دلدل که با مرتضی
بخشید عمرو شقاوت بود
زبس غلظت آن بی سعادت
هرقلش نوشتا در جواب
پس آمد ز اوج تعظم فرود
سلیط از آن انعام و اکرام دید
نوشتا که هم شاعرم هم خطیب
همه جو عمو و خطش شنید
بحمد الله آن سرکش از اخراب

شه پارس و زخم نامی نمود
بمن بنده ام چون نوشت این چنین
بتخریق پرویزدم در کشید
بقعر جهنم شد او را مقر
گرفتست مکتوب خیر الانام
تقوقس و رخوت دواب با ما
ببخشید آخر شه انبیا
بجوشید خون از عداوت رگ
برانشد که لشکر کشد بی
که هستا بن جبالت بی صوب
شجاع و وهب را اجازت نمود
ولیکن بقالات ناخوش شنید
بسی غیرم باشد از من نصیب
دعا کرد بد در حق آن طرید
خدا کرد مصطفی فتح باب

	ولایات ایشان سراسر تمام	پر از نور اسلام شد والسلام	

در ذکر وقایع سال هفتم که از هجرت غزوه خیبر بود

بیاض فیا خامهٔ مشکبار	برون از قلمدان معنی برآر	بصلح و صلاحی که پرداختند	زمین فدک منقسم ساختند
بتقسیم آن شد مقرر چنین	که نصفی بود با نبی ان زمین	ز خیبر برآمد چو خیر الوری	روان شد سوی راه وادی القری
ترحم نموده بر ایشان رسول	همان نصف را کرده ایشان قبول	ز وقت نبی تا زمان عمر	باهل فدک بود نصف دگر
عمر کرد اخراج شان اجمعین	از آن جای کشت پاک کرد آن زمین	ز خیبر برآمد چو خیر الوری	روان شد سوی راه وادی القری
چو در صهبای خیبر رسید	زفاف صفیه شد آنجا پدید	ادا کرده آنجا نماز دگر	نبی در کنار علی مانده سر
از آن مانده سر را که وحی آمدش	گرانباری وحی بر دار خوش	چو شام آمد آن وحی شد منجلی	نماز دگر رفته بود از علی
نبی دشمنش از جان خواسته	ز بهر علی در دعا خواسته است	ز مغرب دگر باز برگشت مهر	بیک نیزه یا بیشتر بر سپهر
	نماز دگر چون ادا کرد امیر	بمغرب فرو رفت مهر منیر	

در ذکر غزوه وادی القری و بیان کیفیت آن

چو واقف شدند اهل وادی القری	که آمد بدین راه خیر الوری	مهیا شده بهر جنگ و جدال	برون آمدند از برای قتال
نبی دعوت اول باسلام کرد	با ایشان ز دین حق اعلام کرد	چو از شدت شقوت ایشان قبول	نکردند حکم خدا و رسول
صحابه فتادند در کارزار	همه تیغ و نیزه در آمد بکار	در آن روز تا شب همه جنگ بود	ز خون خاک آن بیدا شفق رنگ بود
نمود اختری فتح از آن شفق	ز برج شجاعت بارباب حق	گرفتند مال و متاع یهود	بحدیکه از حد فزون می نمود

در ذکر توجه آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم بمکه مبارکه بجهت قضای عمره که در صلح حدیبیه مقرر شد

نوشتند اهل حدیث و سیر	که ختم رسل بهترین بشر	قضا خواست العمره را نمود	که معهود صلح حدیبیه بود
چو برگشته از خیبر آمد نبی	بشهر مدینه در آمد نبی	پس از چندگاهی که آنجا بماند	سخن در قضا کردن عمره راند
سجد شد کسی کین سخن شنفت	ولی آن شهنده پرور بگفت	رفاقت بما باید آنرا نمود	که همراه ما در حدیبیه بود
ولیکن جز اهل حدیبیه هم	نهادند در راه عمره قدم	سوی مکه شد شاه پیغمبران	پی هدی هفتاد بود اشتران
در آن راه با اسلحه نیز بود	چه تیغ و چه نیزه چه درع و چه خود	بگفتند ای سید المرسلین	بصلح حدیبیه شرط است این
که با اسلاحی بشهر حرام	نیاید بجز تیغ در نیام	بگفت اسلحه می برم تا حرم	بمکه درون این همه کی برم
غرض احتیاطی است یعنی اگر	ندادند ما را بمکه گذر	کنم من از آن مانعان کارزار	در آن وقت آید سلاحم بکار

باحرام از ذو الحلیفه روان
بگفتا نبی اشتراط صلح منوط
سوی قوم خود از برگشت و گفت
نبی ز اصل که قصوی سوار
سواره طواف به بیت الحرام
بمروه ز ره سعی چون در نورد
قریشش بگفتند میعاد بود
چو وعده چنین بود گفتند است

شده تلبیه گوی با هم هان
صلاحت بود ترک بعضی شروط
بدانجا کلامی که انیجا شنفت
شدست و صحابه یمین و یسار
حجر را بیک محجنی استلام
بنحر شتر ها نبی امر کرد
سه روز و بران خود نباید فزود
تجاوز ز میعاد کردن نخواست
مشرف شدند از مقدس لمیه باز

از ایشان بهم سال آتی رسید
نبی گفت عذری که مذکور شد
زهر و غدر غین جمع کردند ول
سواره بمسجد درون نیز شد
سواره بسعی تگ و پوی او
بماندست با لشکر آنجا سه روز
از انجا برون رفتن لازم است
برون آمد و کس نماندست شب
شدند اهل طیبه بدان سرفراز

بهر و نبی نگر اما گزید
چو آن عذر بشنید و مسرور شد
مکر یافتند از سلامت سجل
میسر لکامش همه چیز شد
صفا مروه را از رهه رکاو
نگشته تمام اشتیاقش هنوز
باخراج تو عزم ما جازم است
در آنجا ز اصحاب نماند عرب

در ذکر وقائع سال هشتم از هجرت و مسلمان شدن خالد بن ولید و عمرو بن عاص

بیا واقعاتی بگو صرفیا
دگر هم چو گشته عمرو ابن عاص
که کار محمد در آخر بلند
بگفتم اگر او مظفر شود
وگرنه ز روم بار سوی وطن
بناگاه عمرو امیه رسید
ز نشاه حبش خواستم کشتنش
بگفتم ندانستم ای شاه من
بگفتم ترا اعتقاد است این
به پندم بنه گوش و بشنو سخن
ز پند وی آگه ز ایمان شدم
در اثنای ره خالد ابن ولید
بگفتا بسوی مدینه روم

که در سال هشتم نمود انقضا
ز ظلمات کفر و غوایت خلاص
بسی گرد و دین او ارجمند
مرا و دل او میسر شود
نماند بدل آرزوی وطن
بسی از نجاشی عنایات دید
بگفتا که خواهم کشتم خود منش
که نا خوش چنین آمدم این سخن
که باشد محمد ز مرسلین
باخلاص تبعیت او بگزین
بدست وی آنجا مسلمان شدم
بناگاه از مکه با من رسید
مسلمان بدست محمد شوم

همین سال از فضل حق مجید
ز عمرو ابن عاص است مروی حیان
بدانم اگرچه نبودست عزم
من از تیغ او مانده باشم خلاص
زمانی که من پیش او بوده ام
ز پیغمبر آمد بایلچی گری
طپانچه بروی من از ناخوشی
بگفت این رسول رسول خداست
بگفتا که بیشک رسول خداست
با عدا مظفر شود عنقریب
پس از نور ایمان شده بهره ور
بپرسیدم از وی کجا میروی
که این مرد پیغمبر برحق است

مسلمان شده خالد ابن ولید
که در حرب احزاب بردم گمان
به نزد نجاشی برفتم بجزم
نگویند شد کشته عمرو ابن عاص
درین غدغه خاطر آشفته هم
رسانید پیغام پیغمبری
ز دو گفت ایلچی چسان میکشی
چسان کشتن ایلچین کس رواست
ز تبعیتش سر کشیدن خطاست
جهانگیر از وی نباشد نصیب
بسوی مدینه گزیدم سفر
بگو از وطن چون جدا میشوی
بر اهل جهان تبعیتش مطلق است

بگفتم که من نیز هستم روان / براه مدینه بسی همعنان
چو گشتیم از بخت اقبال اثر / مشرف بدیدار خیر البشر
دگر من شدم پیش و گفتم که ای / بمن دست خویش ای رسول خدای
ولیکن چو او دست بگشاد پیش / کشیدم من از دست او دست خویش
بگفتا بگو با من از شرط خویش / بگفتم که عفو گناهان پیش
گر اسلام آری ز صدق و صفا / کند هم گناهای ماضی از تو
پس از صدق دل کردم با او بیعتی / که هرگز ندیدم در آن دولتی
مرا حب اسلام در دل فگند / دل من از این قید شد پای بند
ولید آنکه بوده برادر مرا / نموده اطاعت بخیر الوری
که در ظلمت کفر مانده هنوز / نیائی در اسلام عالی بسوز
محمد که بر حق رسول خداست / بپرسید از من که خالد کجاست
نبی گفت خالد نباشد چنان / که حق آنچه باشد گذارد نهان
شجاعت نماید بر اصحاب کفر / بریزد بسی خون ارباب کفر
برادر ز حضرت چو اینها شنود / فرستاد مکتوب با من که زود
چنین و چنین در حق تو رسول / بگفتا ز کمال رضا و قبول
مرا کارگر گشت مکتوب او / خوشم ساخت مکتوب مرغوب او
بماندم شتابم سوی یثرب روان / مجرد شده از همه خان و مان
دران راه عمرو ابن عاصم رسید / بسی شاد شد قصه ام چون شنید
بگفتا مرا او تو دارم مراد / مرا حب اسلام در دل فتاد
برادر ولید آمده پیشواز / مرا گفت بشتاب ای پاکباز
بهمراهیم ... نمود سوی شما / فرستاد مکه جگر گوشها
سلام ... خیر الانام / بگفتا ز لطف او جواب سلام
رسیدم ... الحمد لله که راه / نمودت باسلام فضل اله

به یثرب رفتیم هر دو بهم / ز عمرو ... صدق کرده قدم
ز من بشنید خالد ابن ولید / مسلمان شد و دین حق برگزید
که بر دست تو او بیعت بهم / بدست تو من دست خود را نهم
بگفتا بگو چیست در نیتت / بگفتم بشرطی کنم بیعت
بگفتا که آیا ندارد خبر / نماند ز حال دین اینقدر
دگر حج دگر هجرت از مکه نیز / نماند از معاصی او هیچ چیز
دگر مرکب از خالد است آنکه حق / چو داد او بدست دین علم را سبق
چو بهر قضا کردن عمره باز / نبی ساخت مکه را سرفراز
نوشتست با من که دارم بسی / تعجب ز همچو تو عاقل کسی
ندانم که مانع خبر تو کیست / در اسلام تأخیرت از بهر چیست
بگفتم که دارم امید از خدای / که او راه داد از حریم تو جای
مسلمان شده از کند اتفاق / بارباب اسلام پاک از نفاق
بسی خواهد از ما شدن بهره مند / شود رتبه او بغایت بلند
بیا و مشرف باسلام شو / براه کج خویش دیگر مرو
بیا و بخاک درش سر بنه / ز دست چنین و لطفی آمده
مقالات پیغمبر شاد ساخت / دل از زلفه کفر آزاد ساخت
مرا همرهی آمد و رهبری / ز عثمان ابن طلحه عبدری
چو پرسید از وی کجا میروی / ز مکه به یثرب چرا میروی
بهر حال هر سه بهم رفته ایم / بره گرده از سر قدم رفته ایم
بسی شاد ما گشت خیر البشر / که او را رسید از قدوم خبر
پس از گفته آن ... / نموده شده از نبی کامیاب
بهر دو شتابان زبان کرده ... / فتادم بپایش بسر رو نیاز
وگر عمر و عثمان عهد بستند / باسلام گشتند و بهره مند

بر آن هر سه تن باد از کردگار
طبقهای انوار رحمت نثار

در ذکر غزوه موته و شهادت زید بن حارثه و جعفر طیار و عبدالله بن رواحه و بعد از شهادت ایشان علیهم الرضوان ثبات ورزیدن خالد بن ولید با عسکر ظفر اثر

همین سال هم سریه موته بود
که آن عقده آخر ز خالد گشود

شنیدیم از راوی این جهاد
چو این غزوه را شرح و تفصیل داد

شهید بلا حارث ابن عمیر
بحرب نبی دو رسته ز غیر

شد از حکم شاهنشه خسروان
با ایلچی گری سوی بصره روان

چو در موضع موته در ره رسید
شرحبیل آنجا بناگه رسید

دران ناحیه آن شرحبیل شوم
عمل کردی از جانب شاه روم

بحارث بگفتا که تو کیستی
شتابان و از نبی چیستی

بگفتش نهادم سوی شام پای
که هستم رسول رسول خدای

چو نام رسول خدا را شنید
برآشفته و کرد او را شهید

کس از ایلچیان رسول خدای
جز او کشته هرگز نشد هیچ جای

چو سلطان اهل نبوت شنید
که گشت از شرحبیل حارث شهید

ازین قصه آزرده شد خاطرش
نشان غضب ظاهر از ظاهرش

سپه را طلب کرد از هر طرف
به پیشش کشیدند اصحاب صف

بقرب مود از شهر بیرون روند
بحرب آنهمه جمع یکجا شوند

بقرب مود اش جمع آنجا شدند
به پرخاش اعدا مهیا شدند

پیمبر هم آنجای آمد برون
شه عالم آرا برآمد برون

امیر سپه زید را ساخته است
بدستش لوا داده بنواخته است

بقرب مود اگر زید گردد شهید
توطن بفردوس خواهد گزید

بگیرد لوا جعفر کامگار
امیر سپه باشد آن نامدار

اگر او هم آنجا شهادت گزید
بدار البقا رخت هستی کشید

دگر باشد ابن رواحه امیر
مسمی بعبدالله آن دلپذیر

اگر گردد او نیز آنجا شهید
ز جام لقا باده خواهد کشید

دگر اهل اسلام صافی ضمیر
گزینند بر خود یکی را امیر

فرستاد القصه خیر الانام
سپه سوی موته پی انتقام

شرحبیل چون این خبر را شنید
شد آماده جنگ صفها کشید

برادر یکی داشت نامش سدوس
که میزد بمیدان به یکبار کوس

فرستاد با جمعی او را به پیش
همه همرهانش ز خویشان خویش

بوادی القری زید آواز کوس
شنیدست از مرد دانا سدوس

بهر حال بر جنگ داده قرار
بماندند در عرصه کارزار

ز هر دو طرف رهزنان کوهسار
کشیدند آخر به پیکار کار

ز بس شعله تیغ شد بزم جنگ
بکام سدوس آمد آنجا نهنگ

بقتل آمد الحمد لله سدوس
بدوزخ در افتاد با صد فسوس

شرحبیل چون قتل او را شنید
بحصن درون خویشتن را کشید

کمک ز هرقل آمدش صد هزار
همه پهلوانان پیکار کار

بگفتند بعضی ز اهل صفا
که باید مدد خواست از مصطفی

بگفتند جمعی که بر بیش و کم
نظر نیست ما را بخیل و حشم

اگر غالب آییم فهو المراد
وگرنه بهشت است ما را معاد

مدد بی ضرورت ز شاه عرب
طلب کردن آمد برون از ادب

طلب نا نمود و مدد از رسول
نکردند یاران ازینجا عدول

چنان گرد برخاست از حرب
که شد تیره آیینه آفتاب

زگردی کی بر خالد اهرمن زشت
لوایش گرفتست جعفر بدست
بیکدم و صاحب زره باهم
چو یکدست افتاد ازو جدا
فزون از نود زخم بروی رسید
گرفت ابن اقوم علم را و گفت
بود خالد از من سزاوارتر
امین امانت ندیدند کس
چو خالد شد آنجا امیر سپاه
شکست اهل اسلام را او فتاد
گریزنده ها را بگرداند باز

سپه چون بدرون شرحبیل گشت
کمر بهر پرخاش از کینه بست
بیک تیر بردوخت پشت و شکم
بدست دگر برگرفت آن لوا
بدان زخمها گشت آخر شهید
زمن باد این نکته یاران شنفت
ازو دارم امید فتح و ظفر
سزاوار آن خالد افتاد و بس
سپه را بعقل و شجاعت پناه
ولی خالد آنجا که بود ایستاد
سپاه عدو را گریزانده باز

شهادت در آن معرکه یافت زید
فرود آمده از اسب خود کرد پی
ولیکن بتیغ عدو دست را
بیکبار افتاد آن دست هم
پس ابن رواحه گرفت آن علم
که من نیستم لائق این علم
همه کرده این قول او را قبول
سپردند با او امارت همه
بصحبت رسید آنکه دار البقا
رفیقان خود را بامید دل
چو آمد شب و جانب خوابگاه

سوی باغ فردوس بشتافت زید
ندیده جهان رستمی مثل وی
فتاد از وی و جان عالم بکاست
نگهداشت بر بازوی خود علم
بجنت خرامید او نیز هم
چگونه نهم در امارت قدم
نگردند از گفتهٔ او عدول
اطاعت نمودند از جان همه
چو ابن رواحه گرفت جا
بجنگ عدو بود خود مشتغل
چه مسلم چه کافر سپردند راه

در ذکر خالد بن ولید و شکست شرحبیل و مراجعت خالد رضی الله عنه بمدینه منوره

زهول و نهیبی که خالد نمود
چو شد تیره شاه انجم عیان
شرحبیل هم در مقابل رسید
در اول علمها را او برشکست
بدنبال کفار ارباب دین
بصحبت رساندند اهل سیر
گرفتند یاران غنائم بسی
در اثنای ره قلعهٔ را بدید
بسی اهل آن قلعه را قتل کرد
قتالی که در عرصهٔ موته بود
در اثنای اخبار آن سرزمین

فلک سر بسینه نشست رنجه تن بود
برون خالد آمد بتیغ و سنان
سپاه وی از حد و احصا بعید
علم مانده کفار دادند پشت
دوان تیغ زن بر سر مشرکین
که خالد از آن روز داده خبر
نماندست محروم از ایشان گلی
که شد موتمی ز روی آنجا شهید
بغیر موسی زن و قتل مرد
بچشمش عیان در مدینه نمود
ز احوال خالد بگفت اینچنین

زره پوششش چون بآخر رسید
مسلّح سپه نیز همراه او
در افتاد خالد بجنگ و جدل
شرحبیل با لشکر خود فرار
چنان پشته پشته شد از کشتها
که از تیغ تندش بدشمن شکست
تعاقب فرو مانده خالد دگر
قبل کرده آن قلعه را درگرفت
بصحبت رسید آنکه خیر البشر
دم قتل زید و دو یار دگر
که تیغی ز شمشیرهای خدا

دو صد نیزه سلطان انجم کشید
همه با اعادی دین جنگجو
یمین و یسارش ظفر در عمل
نمودست تا پس کارزار
که صحرا کهستان شد از پشتها
نماندست جز یک کافر بدست
روانشد بپابوس خیر البشر
ازو آن گرفتن نباید بگفت
بطیبه خود و موته اش در نظر
ز هر یک خبر داد با چشم تر
گرفتست از ابن اقوم لوا

صلی الله علیه و آله وسلم بجهت معذرت آن قبول ناکردن آنحضرت صلی الله علیه وسلم معذرت او را و مایوس گشتن از مکه

بصحبت رسیده که چون مکیان
بگفتند باهم رسولی روان

غرض بود تجدید آن طاق و بس
در اول فرستاد از ره مکر و فن

قدم بر فراشش نبی خواست ماند
جوابش بگفتا که ای پدر از وثن

بگفتش که ای نیکخو ایمن است
تو ای بهتر قوم خود سنگ کی

پدر خشم کرده ز آن خانه رفت
کنون از تو خواهیم تجدید عهد

زشاه نبوت شده نا امید
ازو نیز نومید گردید و بس

دگر رفت بر آستان بتول
علی هم نکرد التماسش قبول

نهان رفت در خانه خویش شب
صباح از وی آن ماجرا مکیان

شنیدند آگه از فتح و فعلی چنان
بسوی محمد کنیم این زمان

که چون او بدانش نبود ایچ کس
نمی زنکه دختر خویشتن

ولی دختر شان فراشتن براند
که تو مشرکی مشرکی آید نجس

که در راه اسلام روی منست
پرستی تو بت تراننگ کی

نبرد پیمبر رسولانه رفت
نخواهیم در دشمنی جهد و ما

بتصدیق همخانه شد با امید
دگر از عمر خواست آن ملتمس

قبولش نکرد و آنچه گفتش قبول
ازو رفت رنجیده و از بتول

درآمد بکاشانه خویش شب
شنیدند و گشتند دلگیر ازان

ازان نقض پیمان پشیمان شدند
بهم مشورت کرده بالاتفاق

به نیرنگ چون او برفت از ره عجز
زهی دختر ام حبیبه که داد

بدختر بگفتا چه رانی مرا
پدر گفتش ای دختر تند خوی

بحمدالله ایزد مرا رونمود
عجب سنگ خالی ز نفع و ضرر

بگفتا رسول از قریشم ترا
پیمبر سکوتش نمود بر زید و بس

ازو خواست تجدید عهد و وفا
ازو هم شنید آنچه صدیق گفت

دگر کرد آن پیر حق ناشناس
سوی مکه برگشته آنگاه رفت

زنش هند بشنید احوال او
درایشان فتادست رعبی عجب

در اصلاح آن چاره جویان شدند
روان ساختند آنکه بود از نفاق

ز بهر رسول آورده رو سوی عجز
بعقد نبی داد صدق و وداد

چرا بر فراشش نمانی مرا
دگرگون چرا گشت خوی نکوی

ز ری دل اگر زنگ کفرم زدود
نه نطق و شعورش نه سمع و بصر

کرم کرده بگذر ازین ماجرا
قبولش نفرمود آن ملتمس

بگفتش مرا نیست هیچ اختیار
که صدیق از راه تحقیق گفت

جوار از علی و ری التماس
باندوه و حسرت همه سال رفت

بتحقیق آمد و لطمه اش زد برو
زبس صولت پادشاه عرب

ذکر عزیمت سرور عالم صلی الله علیه و آله وسلم بفتح مکه مبارکه

بتحقیق پیوسته است از ثقات
شکستند پیمان را قریش

کشیدند صف پیش خیر الانام
بتاریخ عاشر ز ماه صیام

بجائی که آنرا حدیبیه نام
که شاه رسل سرور کائنات

نرفتند راه وفا را قریش
مسلح مکمل مهیا تمام

برآمد سوی مکه خیر الانام
علمها بیاراست خیر الانام

بفرمود یاران مهیا شوید
چو فرمود شاه نبوت چنین

قبائل از اطراف هم آمدند
فزون در عدد لشکر از ده هزار

طلیعه زبیر ابن عوام شد
مهیا باسباب هیجا شوید

مهیا شدند آنهمه اهل دین
سزاوار کوس و علم آمدند

همه تیغ زن حمله خنجر گزار
بحکم شهنشاه ایام شد

بجای [illegible] نسخ این ابیات [illegible]

ز خونریزی تیغ او شگفت — دعای نکو بهر او گر گفت
خدایا یکی از سیوف تو است — مرادم ز تو نصرتش بر عدوست

وگر نزد اهل جهان در جهان — ملقب بسیف الله آمد از آن
بصحت رسید از رُوات ثقات — که شاه جهان سرور کائنات

خبر داد از حال هر سه شهید — در اول ز احوال زید سعید
که شیطان هم جنگ شد حاضرش — وساوس رسانید در خاطرش

ولی ردّ آن کرد تا شد شهید — بجلد برین از شهادت رسید
بجعفر هم اغوای بسیار کرد — ولی ردّ او نیز طیار گرد

ز ردّش مقام شهادت گزید — خرامان بجنت برفت آن شهید
بجای دو دستش بدیده دو بال — عوض داده در جنتش ذوالجلال

به پرواز در باغهای جنان — بمرغان قدسی ست هم آشیان
ملقب بطیار شد زان سبب — توان گفت کز حضرتش این لقب

نبی ذو الجناحین خواندش یقین — ندیدیم ما اختلافی درین
از ابن رواحه بگفت این چنین — که او هم در آمد بجلد برین

ولی جایش از زید و جعفر فرود — که نفس وی آنجا تردد نمود
ز جعفر فرود آمده جا ز زید — بجایش کجا میرسد پا(?) زید

تحیات و رضوان حق لایزال — بر آن هر سه و بر همه صحب و آل

ذکر نزاع بنی بکر با خزاعه و نقض نمودن عهدی را که با حضرت رسول الله صلعم داشتند

رقم زد چنین کلک اهل سیر — که ختم الرسل شاه جن و بشر
مظفر شده بر عدو و نبرد — همین سال هم مکه را فتح کرد

شنیدم که بودند خصم عظیم — خزاعه بنی بکر را از قدیم
ولی بعد بعثت نبی هر کدام — بجنگ نبی داشتند اهتمام

ز بس فکر ایشان در این اشتغال — ندیدند با هم مجال قتال
بصلح حدیبیه چون با عدو — نبود دست شاه رسل جنگجو

شده جمع و کمها(?) اعدا تمام — ز جنگ پیمبر علیه السلام
بنی بکر کردند کین قدیم — عیان بر خزاعه ز طبع لئیم

خزاعه حلیف نبی بوده اند — تحالف بسوگند نموده اند
یکی از بنی بکر دوزخ مآل — هجو نبی راند روی مقال

یکی از خزاعه شنیدست از و — ازین واسطه شد با و جنگجو
خزاعی گرفتش سنگی بدست — بدان سنگ روی و سرش را شکست

شد این قصه هم ضم بکین قدیم — ز هر باب جنگ آمدست این ضمیم
بنی بکر خود لشکر آراستند — مدد نیز از مکیان خواستند

رئیسان مکه ز بهر مدد — بسوی بنی بکر رفتند خود
پس این کار از مکیان عجب — بود موجب نقض عهد نبی

همه بر خزاعه شبیخون زدند — بسی از خزاعه بقتل آمدند
شد القصه بین الفریقین جنگ — بمسجد که آمد اجل هم تنگ

جدل کرده کرده مادم بهم — فتادند تا که بمسجد حرم
بنوفل که سر بنی بکر بود — بگفتند هذا الحرم یا نوفل(?)

پی اخراج از زمین حرم — کشیدند از جنگ واپس قدم
دگر هر فریقی از آن کوه و دشت — سوی منزل خویشتن باز گشت

دران روزها آن ماجرا — تصدیقه گفتار رسول خدا
نبی را خبر کرد پروردگار — چه از نقض عهد و چه کار زار

در ذکر پشیمان شدن از نقض عهد خود و فرستادن ایشان ابوسفیان حرب را ببلازمت سرور عالم

دو صد کس ها و کرد همراه رسول — همه گروه سرواریش را قبول
همانجا نبی روزه افطار کرد — دگر تا نکه همه روزه خورد
بجای که زد خیمه عمرو جاه — که فرسنگ چارست تا مکه راه
بفرمود تا هر کسی آتشی — فروزد ولی آتشی هر کسی
بنود آنهمه دیدبان را اگر — زاحوال پیغمبر اصلا خبر
بگفتند با بو حرب اخوتش — چه اخوت همه وارثند دلکش
که بیرون رود از محمد خبر — بگیرد اگر بینی اورا دگر
امان بهر قوم خود از وی طلب — با مان عادن از وی نباشد عجب
روان بود حرب نبیل حکیم — شدند و نبودند خالی ز بیم
بنزد یکیار وی و نصرت قرین — رسیده و غافل که ایده این
چو از پشته ها ام ظهر انظر — فگندند بر وادی رهگذر
بدیدند وادی پر آتش همه — بر افلاک از آن شعله سرکش همه
ز بس آتش سرکش شعله زن — بحیرت بماندند آن هر سه تن
بحیرت که آتش بدینسان ز کیست — تعجب کنان آنکه از بهر چیست
یکی گفت خیل خزاعه رسید — که بهر نبی لشکر کشید
بگفت آن دگر لشکری اینچنین — خیه حد خزاعه بود خود ببین
بهر حال معلوم اصحاب کین — بنود آنکه آمد شه مرسلین
همانوقت عباس آمد برون — بتفتیش احوال اعدای دون
شنیدست آوازی از بو حرب — که میخواند با خود ز حربور حرب
بگفتش الا ای عدو ز نیها — بدان کین رسول است با ده هزار
ابو الحنظله خوانده کردش طلب — که آن کنیتش بود نزد عرب
بگفتش ابو الحنظله چاره چیست — که از دست او مینتوانی رهست
بفرمود عباس اکنون بیا — که بنمایمت تا شه انبیا
ز لطفش برت تو خواهم امان — امیدست کاخر شود مهربان
چو عباس بوده مروت شعار — ردیف خودش کرد و برد سوی
بنزدیک پیغمبرش برد زود — بدان سرور هر دو کونش نمود
عمر از معقب تیغ بر کف ودید — که تا نزد پیغمبر او هم رسید
بحضرت بگفتا ای رسول خدا — بگو تا کنم از تنش سر جدا
باو گفت مه یا عمر این خبر — امان داده ام را چه خواهی ز ر
عمر گشت خاموش کرد التفات — سوی آن عدو سرور کائنات
بفرمودش از محض احسان رسول — بیا و بکن دین مارا قبول
بگفتا جواب شه کائنات — چگونه و بهم ترک عزی و لات
عمر باز گفتا که رخت ها نگو — که ریزم کنون این خون او
جوابش بفرمود خیر الوری — بعباس گفت این خصم را
نگهدار در خیمه خویشتن — صباحش بیاور بنزدیک من
چو عباس او را نمود ست بند — قفا دست بند و نیش شود میشد
صباحش چو برد پیش رسول — ازان بند ها کرد ایمان قبول
چو عباس کرد التماس آن زمان — نبی خانه اش ساخت دار الامان
دگر خواست رخصت ز خیر الوری — که تا باز گردد بام القری
مرخص شدا ما شه انبیا — بفرمود جلسش بیک تنگنا
دگر گفت از آن تنگنا بگذرند — مسلح کسانیکه در لشکر اند
گذشتند و دیدند آنهمه — بحیرت فرو ماند از ایشان همه
پس از دیدن لشکر آنچنان — بحکم نبی شد از آنجا روان
بمکه دگر تاخته رفت و رفت — ولی کار خود ساخته رفت رفت
قریشش بگفتند با صد شتاب — چرا آمدی چیست این اضطراب
بگفت ای رجال تا وای ... — بغفلت در افتادگان ما ...

محمد رسید اینک اینک رسید
بگفتندش الله قد فتح لک
بزن گفت و شنام سهل هست لیک

مگر لشکری بهر یاری رسید
چه بیگوی اینها نگو نهلک
مسلمان گشتن تو هست نیک
تو در خانه امن و عزلت بگیر

چه لشکر عجب لشکری شیما
زنش ریش او را گرفته بدست
جدا میکند کفرت از من ترا
ز اسلامت آخر نباشد گریز

مسلح مکمل همه نامدار
دلش را به تیغ شماتت بخست
زند تیغ اسلام گردن ترا

در ذکر در آمدن آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم با فتح و ظفر در شهر مکه و قتل ابن ولید بسیاری از مشرکان را و بر آمدن امیر المؤمنین علی مرتضی رضی الله عنه بفرموده آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم بر کتف مبارک آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم جهت شکستن بتانی که بالای کعبه مکرمه بودند

بصحت رسید آنکه چون سر و لوا
روان کرد او را بحکم خدا
ز بهر همین آنجا بجش انتظار
نه تنها رود بل با خوان خویش
بگفتش ازین ره بمکه در آی
بفرمود تا هم عبیده روان
بهر فرقه کردند منع قتال
بفرموده اش خیمهٔ لاله گون
سر راه بر خالد ابن ولید
قتالی عجب انی و جامی غریب
جدل کرده کرده بمکه رسید
چو در مکه آمد رسول خدا
یکی را نبی گفت از حسن خو
بتیغ خود از قتل ناکرده بس
که چون ارفع السیف عنهم بیام
کسی گر تو بر من کلام نوخوان

نشه و بهر در موضع ذی طوا
ز اعلای مکه بر آهی کذا
برو در رکاب سعادت ملال
روان گشت فتح و ظفر پیش پیش
درین ره بکو دست آبر و سمای
شتاد زبطن وادی سوی مکیان
در افتد ضرت او نباشد و بال
زدند از بر آن وی اندر جهان
گرفتند و کارت شدیدت کشید
ز فتح آخر اصحاب کین نصیبی
بشهر اندرون تا بمسجد کشید
بگفتندش ای سرور انبیا
با وارفع السیف عنهم بگو
نگشت آن زمان کم زنفتاد کس
فرستادیش او دکشتن حرام
ضع السیف فیهم نیامیت سان

زبیر ابن عوام را تا لعین
بگفتش که دیوار شهر اندرون
بسعد عباده چنین حکم کرد
پی رفتن خالد ابن ولید
باو کرد همراه جمعی کثیر
باو کرد همراه ز اهل صلاح
بفضل الهی موید شده
شنیدم که جمعی ز ارباب کفر
ببیر خاستن خاست از اضطرار
ظفر یافت خالد ز فضل اله
اعادی بغمها و اندوه ها
ظفر یافته خالد نیک ور
برفت آن بالهام حق گشته جفت
کشتهای او شنیده عتاب
بعرضش رسانید خالد جواب
از آنکس چه پرسید شاه عرب

کسی ساخت از زمره اهل دین
مر او را ازین خاصه زان ره چو آن
که راه ثنیه بباید نورد
ره اسفل مکه زان برگزید
بر ایشان همه ساخت او را امیر
کسانیکه بودند شان بی سلاح
ز راه اذاخر روان خود شده
رئیسان کفار در باب کفر
کشیدست تیغ از پی کارزار
ولی کرده بسیار جنگ و جدل
گریزان خزیدند در کوه ها
ولی میکشند مکیان را هنوز
ضع السیف فیهم بخالد بگفت
بر او کرد و گفتش رسالت مآب
که ای بادشاه رسالت مآب
بتصدیق خالد گشادست لب

ولی گفت آنکس که ای سرورا — نکردم ز خود بر تو این افترا
بحق خداوند و اکرام تو — که هنگام تبلیغ پیغام تو

عجب صورتی دیده‌ام جلوه‌گر — دو پا بر زمینش بر افلاک سر
مرا گفت آن صورت جنگجو — ضع السیف فیهم سبحان الله بگو

سبحان الله همان گفتم از اضطرار — دران گفتنم خود نبود اختیار
نبی عذر او را پسندیده گفت — که روزیکه زیر زمین حمزه خفت

بگفتم اگر باشدم دسترس — کشتم من ز کفار هفتاد کس
ز فضل خدا است شنیدن زمان — مرا آنچه رفت آن زمان بر زبان

چنین است مروی که خیرالوری — چو با عزت آمد بام القری
سواره بمسجد فکنده گزر — بمسجد نمود استلام حجر

بتان سیصد و شصت بوده بکا — به بیت الحرام آن همه استوار
نبی زد سر حربه بر هر یکی — فتاده سر هر یکی منتکی

تنی چند بودند بحد بزرگ — همه رنگ رنگی بی حد بزرگ
بجایی که بودند بود آن بلند — در آنجا بگه دست کوته کمند

علی با نبی گفت بر کتف من — برآی و بتان را از آنجا فگن
نبی گفت بار نبوت شدید — تو نتوانی آن بار را در کشید

ولیکن تو پا مانده بر کتف من — برآی و بتانرا از آنجا فگن
علی مانده بر کتف او پای خویش — بتان را برانداخت از جای خویش

برانداخته آن بتان شکست — شکستن از آن کار بر تر است
مگو از علی پا بکتف رسول — کجا افتد اهل ادب را قبول

بحکم پیمبر چو اینکار بود — کمال ادب را رعایت نمود
بصورت بر او از ادب با بتان — بمعنی بود موجب آفرین

ز دانائی اسرار نبود عجب — که ترک ادب گوید اینجا ادب
بتان را چو بشکست گشتند خوار — همه بت پرستان بطلان شعار

قدم مانده بر بام بیت الحرام — بمیزاب انداخت خود را ز بام
به پرسید ازو حال او مصطفی — زمانی که بر کتف او مانده پای

بگفتا چنان عرش سا شدم — که ساق وی آمد بستا اندرم
رسولش بفرمود کای یار حق — خوشا وقت تو میکنی کار حق

وگر چند احوال من من خوشم — که در راه حق بار حق میکشم
بدوش نبی دست بیچون رسید — شب ارتقالیش بعرش مجید

علو علی بین که آنحق پرست — قدم مانده جا که حق مانده است
چو از بام انداخت خود را علی — تبسم کنان گفت با شه نبی

نبی گفت خندیدنت بهر چیست — تبسم پسندیدت بهر چیست
بگفتا فتادم ز بام این چنین — ندیدم بحق هیچ الم بر زمین

نبی گفت چون الم ز امیر رسد — که بار ترا خود محمد کشد
محمد چو بر داشتا از زمین — فروتر بیاورد روح الامین

زهی رفعت رتبه مرتضی — که وصفش بد بنیان کند مصطفی
بملک ولایت شهنشاه اوست — مه اوج من گشت مولا

گر از رتبه‌اش خواهی اندک خبر — به تهلیل ابدیه را نگر
من و جنتا و محالست این — که بیرون ز حد مقالست این

در ذکر در آمدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم درون کعبهٔ مبارکه که نزول آیهٔ کریمهٔ ان الله یأمرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها در شان خانهٔ مبارکه و در شان عثمان بن طلحه بعد از گرفتن مفتاح خانهٔ مبارک از و و باز سپردن حضرت ع

شنیدم ز راوی که بعد ظفر — نشستند بمسجد امام البشر
بعثمان بن طلحه بن عبدالدار — بفرمود مفتاح کعبه بیار

بیاور مفتاح و در کن باز
ولیکن بایشان نداد ش نبی
بعثمان که بودست بر قاعده
بیاور و ایمان به پیش رسول
مجابت بنی شیبه را دائما
شب و روز در خدمت مصطفی
به تهلیل آنجا ز وعد خدا
بگفتند خیر بخیر ته ظن
بدانسانکه از جرم اخوان خویش
چو یوسف نبی نفی تثریب کرد
کنون بر شما هیچ تثریب نیست
خدا هم ببخشد گناه شما
و کرد رفع نوح گهر را فشاند

بکعبه درون کرد حضرت نماز
دگر باز دادش بآن اجنبی
بفرمود خذها خالدة تالدة
بجان احکام دین را قبول
از آن روز تا این دم ای
بماندست و گردست تا کسب ضیا
گهر سفت شکر و ثنا کرد ادا
اسیر تو ایم آنچه خواهی بکن
ببخشید و هرگز نیاورد پیش
که تانیس آن قوم تطییب کرد
بعفو شما ما نخواهیم ایست
نساز و گنه سنگ ریزه شما
عجب خطبه بود شد بر انجواند

علی کرد عباس و هم التماس
بکعبه درون آمدش از خدا
چو عثمان شنید آنکه در شان او
کلیدی که حضرت باو داد و گود
چو عثمان بشیبه سپردن کلید
نبی بر در کعبه شد گفته راست
دگر گفت با زمرهٔ مکیان
و انت الکریم و اخ الکریم
تو هم عفو کن جرم ما عاصیان
بایشان بگفتا که هست آنچنان
گناه شما عفو کردم همه
گناه شما را جهان آفرین
دران خطبه معنی که از خد و

کلید در بیت عالی اساس
تؤدوا الامانات الی اهلها
رسید آیتی کوست در شان او
بشیبه که بودش ز او سپرد
بسجود و خدمت مصطفی برگزید
عصا هم بدستش لیش دین فشان
شمارا چه جیست از من گمان
عطایت عظیم ست و فضلت عمیم
ازین سود ما نیست حجت بیان
شمارا جمال خود از من گمان
بفضل الهی سپردم همه
ببخشد که هست ارحم الراحمین
ز تبعیت جاهلیت نمود

در ذکر حکم سرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم بقتل یازده تن از رجال و شش تن از نسا اهل مکه و عفو حضرت صلی الله علیه و سلم بعضی از ایشان را بسبب مسلمان شدن ایشان و فرار عکرمه بن ابوجهل بجانب حبش و مسلمان شدن منکوحه او و رفتن منکوحه اش باذن حضرت صلی الله علیه و سلم متعاقب او و مراجعت او بدلالت منکوحه اش بمکه و مشرف شدن او بدولت اسلام

نوشتند اهل حدیث و سیر
گه او فتح که بکر و هنوز
وگر از زنان نهر نشش گریخت
از آنجمله ابن خطل بوده است
پشیمان شده باز از ره فتاد
یکی دید از دوستان ناگهان
بفرمود تا خون او ریختند

بفرمود قتل یسی تیره رو
که باید رگ جان ایشان برید
که او در فرخی از ازل بوده است
یکی را بکشت و نمود ارتداد
پس پرده کعبه او را نهان
بخاک ره آن خون او ریختند

همه یازده کس ز مردان شهر و
هدر ساخت خونهای ایشان همه
دراول مشرف باسلام گشت
بکعبه نمود التجا روز فتح
خبر کرد از و با امام البشر
از آنجمله ابن ابی سرح بود

ز حکم جهانگیر خیر البشر
که باید به تیغ سیاست سپرد
که کردند ایذای او آنهمه
ز کفر و ره کافری برگشت
پس پرده بگرفت جا روز فتح
امام البشر کرد خونش هدر
مسلمان شده رست و آخر نمود

بعثمان عفان نمود التجا　　که بود است همشیر تن آن همچنان
بنی عفو جرم عظیمش نمود　　چه جرمی که آن واجب القتل بود
ولی بسکه در شرمساری فتاد　　نیارست پیش نبی ایستاد
دم فتح مکه گریزان برفت　　بسوی حبش اشک ریزان برفت
بدست پیمبر مسلمان شدست　　مسلمان بصدق از دل و جان شدست
شفاعت قبول پیمبر فتاد　　ز قتلش امان در همه حال داد
باو گفت چون قاتل عمش بد　　امان نبی خالی از غل و غش
گناه خود از بسکه دیدی عظیم　　نبودیش امید بودیش بیم
سوی مکه همراه او گشت باز　　شبی کرد سعی بسویش در آز
من از اهل اسلام تو کافری　　کنون نیست بر من ترا همسری
چسان ظلمت آید مصاحب بنور　　چگونه شود دیو همساز حور
دماغی که از مرغ دار انبساط　　نشاید با نکوزه اش اختلاط
بهر حال تا مکه همراه رفت　　نکو دار نکو بین نکو خواه رفت
نبی از قدومش بسی گشت شاد　　به نیکوی و عزتش کرد یاد
چو حاضر شود عکرمه زینهار　　نگوئید ابوجهل بود از شرار
مبادا که آزرده خاطر پسر　　شنود گر کند گوش سب پدر
بفرمود اش عکرمه در کشاد　　بمجلس در آمد به پیش ایستاد
فرح بخش جان حزین مژده اش　　تو خود گو که چون است این مژده اش
نبی گفت او هر چه با تو بگفت　　همه راست گفتست باید شنفت
رسول خدا خود امانش چو داد　　بهر دو شهادت زبان برگشاد
بفرمود شاه رسالت پناه　　که ای عکرمه هر چه خواهی بخواه
مرا کرد شیطان بسی رهزنی　　که کردم بشدت ترا دشمنی
گنهگار بودست مغفور گشت　　سراسر همه ظلمتش نور گشت

چو عثمان بدرگاه خیر الانام　　شفیع وی آمد بالنجاح تمام
مشرف باسلام و ایمان گشت　　پشیمان شده ز همه سرگذشت
دگر عکرمه بن ابی جهل بود　　که ایذای حضرت بسی می نمود
بمکه زن خویش را مانده بود　　دلش گشت تائب ز شرک و جحود
رخ عجز بر آستان رفیع　　نهاد و پی عکرمه شد شفیع
باذن نبی با نشاط و طرب　　بدنبال او رفت اهل طلب
تعجب بسی کرد زان عکرمه　　که نومید بود از امان عکرمه
چو بر جفت خود بست امید　　تعجب کنان شاد شد زان نوید
بر ویش در آن جفت گفتش برو　　تو همخوابه من خدا را مشو
من امروز پاک آمدم تو پلید　　من امروز مقبولم و تو طرید
همای که پاکیزه خوار است یار　　بدان با غلیوا ز مردار خوار
پشیمان شد از فعل خود عکرمه　　ز شرمندگی دم نزد عکرمه
بمکه رسیدند خفتش خبر　　رساندند از قدومش بخیر البشیر
شد از مقدمش شاد گلگل شگفت　　نبی عزت او باصحاب گفت
نباید که او را مذمت کنید　　بر و شتم گوئید و لعنت کنید
چو گفت این سخن را بیاران همه　　بگفتا بیا مرحبا عکرمه
بگفتا ای محمد زن من نوید　　مرا از امان داد و من ناامید
بگو این سخن هست یا افتراست　　بفرما تو خود هر چه گفتست راست
امان دادمت باش امیدوار　　ز فضل عمیم خداوندگار
زبانش بتوحید حق گشته راست　　بگفتا محمد رسول خداست
بعرض شهنشه رسانید او　　که از لطف تو دارم این آرزو
دعا کرد و آمرزشش را قبول　　یقین هست کافتاد در دم قبول
دگر بود ز اصحاب عالی مقام　　بسی معتبر نزد خیر الانام

نقید

بشاه رسل محرم راز شد … بهمرازی او سزاوار شد
همی بکرد هجو رسول خدا … بسی داشت آزار او مصطفی
بیک زخم تیغ شه انبیا … بنار مخلد گرفتست جا
یکی را ز اصحاب کرده شهید … ره ارتداد و جهنم گزید
برو تیغ اسلام زد بیدریغ … بدوزخ فرستادش از زخم تیغ
پیمبر ازو داشت آزارها … ازان کرد خونش هدر بارها
نهانی سوی طیبه هبار رفت … بامید عفو آن گنهگار رفت
بیکبارگی سر زده ناگهان … درآمد به پیشش سر دو جهان
تبسم کنان چو بدو سوی رسول … نمود از کرم توبه‌اش را قبول
مسلمانیت گر بود مستقیم … کند هدم بنیان جرم عظیم
ز ترسش دم فتح مکه گریخت … بخاک آبروی ویش را ابر بیخت
شفاعت قبول پیمبر فتاد … گناهش ببخشید امان نیز داد
وگرنه دو ماهست او را امان … بهر جا که خواهد رود بعد ازان
چو صفوان شنید این خبر باز گشت … مسافر شد از سفر باز گشت
وگر داد شاه رسالت پناه … بجای وی ماهش امان چار ماه
نبی چون بطائف توجه نمود … مسلمان نگردید و همراه بود
گرفت آنهمه عاریت مصطفی … روا کرد وش آخر همه با صفا
که بودست شعبی اشعابها … پر از گوسفندان و اسبابها
بخلق نبی بود از جان شده … همانجا همانده مسلمان شده
علی یافت از دو ظفر روز فتح … بقتلش رسانید در روز فتح
نبی گرده بود آن زن دین اجنبی … زبان را بلوث هجو نبی
پس از فتح سوی کهستان گریخت … ز فعل خود اما پشیمان گریخت
چو برگشته حضرت به یثرب رسید … قصیده گرفته بخدمت دوید

حویرث از آنجمله ابن نقیل … که بر قتل او مصطفی داشت میل
پس از فتح مکه ز مکه فرار … همیخواست تا علی شد سوار
دگر مقیس ابن حبابه که گشت … مسلمان و باز از سر دین گذشت
بروز یکه فتحی چنان داد دست … نمیله بیک گوشه‌اش یافت مست
از آنجمله هبار اسود که بود … الد الخصام و انشاء هجو
بروز یکه شد فتح مکه فرار … نمود و نهان ماند تا آشکار
بطیبه رسید و شفیعی بجست … جز اخلاص معنی و صدق درست
درآمد در آن مجلس فیض بار … بهر دو شهادت زبانش بکار
ملاطفتش بگفت ای فلانی اگر … گناهت عظیم ست از آن غم مخور
از آنجمله صفوان که خیر البشر … هدر نمود کردیم خونش هدر
عمیر ابن وهب آمد او را شفیع … ببارگاه عالم پناه رفیع
بگفتا بیاید ولیکن اگر … مسلمان شود زودتر خوبتر
عمیر از عقب رفته او را بگفت … بگوشش رسانید آن در که سفت
مشرف بحضرت شد آن نا نشد … مسلمان و خادم صحابه شد
ملازم بدرگاه پیوسته بود … باصحاب همراه پیوسته بود
گرفت آن زمان شاه عالی همم … از وحشتش رهی دیگر اسباب هم
چو برگشت از آن عزوه سلطان دین … در آن ره بدیدار صفوان چنین
چو بود آنهمه از غنائم تمام … بصفوان ببخشید خیر الانام
وز آنجمله یک جاریه تی نام بود … که ایذای حضرت بسی مینمود
از آنجمله بودست کعب زهیر … که در کوچهٔ شاعری داشت سیر
نبی خون او را هدر کرده بود … ز حکم امانتش بدر کرده بود
پشیمان شده یک قصیده فتاد … که معروف گشته ببانت سعاد
بمسجد نبی بود آنجا رفت … باسلام و ایمان مهیا رفت

چو افتاد وحشی بخیر الانام / تشهد بگفتا بجای سلام
بصدق آمده دمبدم بر زبه / وقال اعترفنا بما جئت به
نبی کرد تحسین آن سر بسر / به بعضی ز ابیات آن بیشتر
وز آنجمله وحشی که او حمزه را / بکشت و شد آزرده خیر الوری
رفاقت بود در طائف بنود / که آن عازم درگه شاه بود
غضب داشت از قتل حمزه رسول / ولی کرد ایمان او را قبول
ز ترس نبی سوی نجران برفت / بنجران گریزان گریزان برفت
بخاطر رسیدش که توبه کنم / بدان دل کشیدش که توبه کنم
چو ازو ورودش شه مرسلین / بفرمود بن زنعه هست این
چو نزدیک شد گفت یا مصطفی / سلام علیک ای رسول خدا
رسولش بگفتا که اسلام تو / بود موجب محو آثام تو
مسلمانی آن را بود چه اثم / تدارک کند تو مخور هیچ غم
از آنجمله هند آن زن بوحرب / زنش بود کاو رهزن بوحرب
عظائم ازو آمده ز ذنوب / بسی از نبی بود بروی غضوب
پس از فتح مکه بهنگام قتل / که بودست ایام ایام قتل
بدست نبی بیعت و توبه کرد / بنوعی که نشناختش هیچ مرد
نبی گفتش ار چه گناهان بسی / تو کردی و هرگز نکرده کسی
دگر رفت در خانه خویشتن / بتان دید در خانه شد بت شکن
دگر هم که از سرور کائنات / شده حکم بر قتل آن مشرکات
قریبه بقتل آمده روز فتح / قدم در جهنم زده روز فتح
چو از مصطفی یافت آخر امان / مشرف باسلام شد بعد ازان
از آنجمله ساره بشرکی خلی / که کشتست در روز فتحش علی
امان یافته شد مسلمان دگر / موافق باحکام ایمان دگر

بالله وحد پس آن لا اله / به پیغمبر نبی هم گواه
به پیش نبی آن قصیده بخواند / نثار پیمبر گهرها فشاند
ردا داد او را برسم صله / زهی رحمت و رأفت کامله
پس از فتح مکه بطائف گریخت / ز قهر شه دهر خائف گریخت
چو دید از پیمبر نشد دست داد / زبان را باسلام و ایمان گشاد
از آنجمله ابن زبعری که دید / ز عهد امان خویشتن را بعید
دران حیث بود و نگنجید گاه / پس آخر ز بی رهی آمد براه
بدرگاه ختم النبیین شتافت / براه حق از گمرهی رو بتافت
درخشنده او را چو روی نکوست / که نور خدا ظاهر از نور اوست
پشیمانم از کرده ها یا رسول / نما ای ز کرم توبه ام را قبول
گناهی که در ما سلف کرده ام / دران راه عمری تلف کرده ام
دگر بعضی از نسوه نا قبول / که بر قتلشان حکم کرده رسول
بروز احد حمزه را مثله کرد / سپر زد جگر روده اش نیز خورد
بخونریزیش کرده بود حکم / زنک هم بدانسان [illegible] شکم
به پیش نبی در میان زنان / در آمد ولی زیر برقعه نهان
پس از توبه برقع ز رخ بر گشود / رخ خویش را با پیمبر نمود
بایمان و اسلام چون دیدست / گناهان تو جمله بخشیدست
نبی کش پرستید آن را شکست / نه یک بت بسی ز آنچنان را شکست
قریبه که بوده ز اهل سرود / دگر فرتنا هم از آنجمله بود
گریزان شده آن زمان فرتنا / ولی داد آخر امان مصطفی
از آنجمله ارنب که او کشته شد / بخاک سیه خونش آغشته شد
ولی نزد بعضی ز تاریخیان / نشد کشته و یافت آخر امان
دگر ام سعد و ز اهل عزا / یکی کرد از تن سرش جدا

بحمد الله آخر شه مرسلین / مظفر شده بر اعادی دین
رواجش فرازنده در عالم است / بهر روز و هر ساعت و هر دم است
گروهی بدستش مسلمان شدند / گروهی بدستش بقتل آمدند
ترقی دینش ز فضل خدا / بود دمبدم تا بروز جزا

در ذکر فرستادن سرور عالم صلی الله علیه و آله وسلم از مکه مبارکه سرایا را باطراف و نواحی از آنجمله خالد ابن ولید را با جمعی در موضع نخله بجهة شکستن بت عزی و دیگر عمرو بن عاص را در زمین قبیله هذیل بشکستن بت سواع و دیگر سعد بن زید اشهل را در موضع مشلل بجهت شکستن بت منات

نوشتند اهل حدیث و سیر / که شاه رسل بهترین بشر
دران سال بشتش ز شوال بود / سوی یثرب آنگه توجه نمود
موفق بمکه بفتح و ظفر / شد از ماه روزه (رمضان) بثالث عشر
ولیکن بمکه چو تشریف داشت / سرایا باطراف آنجا گماشت
فرستاد جمعی و خالد امیر / بجای که بوده نخله شهیر
بتی بود آنجا و عزاش نام / که بود اعظم آن بتان عظام
شکستند بتخانه و آمدند / به پیش شه انبیا آمدند
نبی گفت با خالد ابن ولید / که هیچ از عزا اثر شد آنجا پدید
بگفتا ندیدیم امری غریب / شکستیم بتخانه را ای حبیب
برو باز برگرد و عزی شکن / زبنیاد بتخانه را برفکن
دگر باز برگشته خالد برفت / بجهد تمام از ره جد برفت
چو در موضع نخله دیگر رسید / غضبناک شمشیر آنجا کشید
چو تفتیش کرد آمدش ره زنی / پراگنده موی سیه رو زنی
بر وزد بشمشیر زخمی الیم / بیک زخم شمشیر کردش دو نیم
بکشت آن زنک را و برگشت باز / بدرگاه سلطان مسکین نواز
چو القصه زن بعرضش رساند / شه مرسلین گفت عزی نماند
بقتل آمد از تیغ تو این زمان / وجودش نماند این زمان در جهان
دگر هم بتی بود نامش سواع / پرستنده اش مشرکان بی بضاع
زمینی که گروه هذیل اجتباء / همانجای بود آن بت نامدار
بعمرو ابن عاص از شه مرسلین / شد امر شکستن بتی را چنین
بر آن بتکده عمرو لشکر کشید / شکست آن بت و خلق از و وارهید
دگر سعد بن زید اشهل روان / شد از حکم سلطان هر دو جهان
بجای که بوده مشلل لقب / که بتخانه بود آنجا عجب
منات آمده نام آن بتکده / ره او بش در جاهلیت زده
بدان بتکده رفت سعد و شکست / و ز آنجا هم افتاد شخصی بدست
چه شخصی زنی چون زنی کان گشت / سیه روی ژولیده موی درشت
بیک زخم شمشیر سعد بن زید / بزندان دوزخ در آمد بقید

در ذکر غزوه حنین و فتح سرور عالم صلی الله علیه و آله وسلم مشت خاکی که جانب لشکر اعدا انداخت چنانچه کلام مجید از آن خبر میدهد وَمَا رَمَيْتَ اِذْ رَمَيْتَ وَلٰكِنَّ اللّٰهَ رَمٰى

بر آنند اهل حدیث و سیر / که چون مکه بگرفت خیر البشر
مطیع وی اقوام گشتند رام / سوای ثقیف و هوازن تمام
چه آن دو قبیله بر آن خاک در / قبیله قبیله بهنا و تد سر
روان و دره مکه چو جیله غند / بهم جمع آن دو قبیله شدند

برون آمد از وقتها خویش   بجنگ نبی پا نهادند پیش
که باید مهیا شده پیش رفت   پی جنگ با دشمن خویش رفت
پیمبر دو کس را از اصحاب خویش   بمکه بماند و قدم راند پیش
دوم شد معین معاذ جبل   به تعلیم احکام علم و عمل
چو بیرون زده خیمه آن بادشه   سپاهش هزاران همه شانزده
سپاه مخالف قلیل العدد   سپاه مسلمان کثیر المدد
که خواهیم کردن ظفر بر عدو   دهد زیب شمشیر ما سر عدو
اگرچه نبی خوش نکردست لیک   نه آن خطره نه گفتنش بود نیک
چو صدیق بود از بزرگان دین   پس از انبیا افضل الراشدین
فراری نمودند اسلامیان   که خواهم رقم زد بکلک بیان
نوشتند کاهل سیر کار زمان   که از جای خود شد پیمبر روان
نمودست سبقت که پیش از رسول   میسر شد اندر حنینش نزول
چو واقع شده در معارک چنین   نبودست بی ترس و کس با چنین
ازان موج موج اهل ملت شدند   پریشان بنابر ضرورت شدند
شکستند آن فوج را آنچنان   که لشکر همه گشت ویران ازان
کلام نبی از عقب وز رود   الی این یا ایها الناس بود
دران معرکه بود ثابت قدم   رسول و دگر خادمی چند هم
پیمبر بعباس گفتا که هان   بزن نعرهٔ بر گریزندگان
نفر باد آن عم خیر البشر   دگر باز گشتند تا صد نفر
رسول خدا را که حق بود انیس   نفر بود الآن حمی الوطیس
کلام خدا ما رمیت دلیل   برین قصهٔ فتح نصرت مثال
بر از خاک چون گشت چشم و دهان   متن لرزه افتاد و دل شد طپان
بامداد سلطان دین آمدند   بحکم جهان آفرین آمدند

بام القری چو رسید این خبر   باصحاب فرمود خیر البشر
همه مستعد و مهیا شدند   مهیای هیجای اعدا شدند
یکی بود عتاب ابن اسید   که بهر حکومت بمکه گزید
روان گشت با لشکر خود نبی   بجنگ گروهی ز دین اجنبی
سپاه اعادی هزاران چهار   مهیا شده از پی کارزار
نظر کرده با آن قلیل و کثیر   گذشتست صدیق را در ضمیر
همین خطره آورد هم بر زبان   ولیکن نبی خوش نکردست آن
که مشعر بعجب آمدست آن همه   بدست آن اگرچه بود یکدمه
چه شامت بلشکر بعجبش رسید   پریشانی طرفه لشکر کشید
ولی عاقبت بر اعادی ظفر   بعون خدا یافت خیر البشر
رئیس بعد ازان ز اصحاب جوف   مسمی بمالک که بود ابن عوف
سپاهی که مکری بپا کرده اند   کمین در گذرگاهها کرده اند
زبس تنگی ره میسر نگشت   که لشکر زیکجا همه در گذشت
بفوجی که بودست خالد در آن   در افتاده اند از کمین کافران
فتاده همه فوجها در گریز   نهادند آنجمله دل بر گریز
رسول خدا نعره میزد بسی   ولیکن نمی ایستاد کسی
بتعداد شان گرچه هست اختلاف   علی بود عباس هم بی خلاف
چو عباس گفتا بآنگ بلند   که یاران چنین تا بکی چند چند
چو برگشته صد کس رسیدند باز   در جنگ با خصم کردند باز
سوی لشکر خصم یک مشت خاک   بپاشید تا کرد آن را هلاک
دهان همه مشرکان چشم هم   پر از خاک از آن مشت شد لاجرم
ملائک بلباس سیاه ابلق سوار   لباس همه بود کافور وار
نمودند کفار را قلع و قمع   دگر باز اصحاب گشتند جمع

نماند از گریزندگان هیچ کس   که او خود نیامد دگر باز پس
ز کفار شد کشته هفتاد کس   شهید از سپاه نبی هیچ کس
مظفر بیمن پیمبر شدند   بیمن پیمبر مظفر شدند
غنائم پس از قلع اعدا جمیع   همه در جعرانه کردند جمع
که تا وقت فرصت رسول خدا   کند قسمت آن با اهل غزا
سه فرقه شده فتنه زان هر یکی   بیک موضعی رفت همه هر یکی
سوی بطن نخله گروهی دوید   گروهی باوطاس جلدی گزید
باو کرد همراه جمعی کثیر   همه صاحب نیزه و تیغ و تیر
باوطاس هر گه که واصل شدند   بفوج اعادی مقابل شدند
درید ابن صمه که سردار بود   رئیس سپهدار کفار بود
ابوعامر اشعری را رسید   خدنگی که جان در شهیدان گزید
ابوعامر از زندگانی خویش   چو نومید گردید با جان خویش
پس از نصرتش شد بسی کارزار   میان ابوموسی و آن شرار
ظفر کرده پیش پیمبر رسید   ازان سرور الطاف بسیار دید

دگر جنگ شد گرم شد گرم جنگ   زمین تنگ بر خصم چون چشم تنگ
بکفار آخر هزیمت فتاد   خدا خیل اسلام را فتح داد
غنائم نصیب اهل اسلام را   فتاد دست هم خاص هم عام را
در آنجا بحکم شه دو جهان   همه جمع کردند از بهر آن
شنیدم که بعد از شکست اهل کفر   که گشتند بی پا و دست اهل کفر
گروهی بطائف گرفتند جا   از آنها نبود دست مالک جدا
ابوعامر اشعری را روان   نبی ساخته سوی او طاغیان
چو عم ابوموسی آن شخص بود   ابوموسیش هم رفاقت نمود
فتادند فی الحال هر دو طرف   بجنگ و در آمیختند آمده صف
قتیل دوم تیغ اسلام شد   بدست زبیر ابن عوام شد
ابوموسی از تیغ و تیرش نرست   دوید و خدنگ افگنش را شکست
ابوموسی اشعری را سپرد   امارت بران لشکر آنگاه مرد
ابوموسی آخر بفتح و ظفر   موفق شد از یمن خیر البشر

در ذکر غزوهٔ طائف و بیان فتح آن

نوشتند اهل روایت همه   که بودند صاحب درایت همه
بطائف غضبناک لشکر کشید   که مالک سپه برده آنجا خزید
در آن سرزمین هر گه آمد رسول   نمودند در یک قلعه نزول
بجای دگر کوچ از آنجا کرد   لوای ظفر اقبال برپا کرد
ز خیل نبی چارده کس شهید   شدند و همه رستگار و سعید
خروسی بر آن جام منقار زد   که بر خاک شیر تن یکباره زد
نبی خواب خود را بصدیق گفت   بآن زبدهٔ اهل تحقیق گشت
نخواهد مگر کردگار جهان   که تا فتح طائف کنیم این زمان

که شاه رسل سرور خافقین   پس از نصرت حق بفتح حنین
نه مالک همین بود تنها و بس   که چون او خریدند بسیار کس
ز بس تیر کز اهل قلعه رسید   از آن زخمها خون اصحاب دید
همانروز کردند اهل حصار   بخیل صحابه بسی کارزار
شبی دید شاه نبوت بخواب   که جامی بکف دارد از شیر ناب
فرو ریخت آن شیر او را تمام   بنوعی که از او تهی ماند جام
بتعبیر آن کرد صدیق عرض   که ای پادشاه سموات و ارض
بفرمود او را شه مرسلین   که من نیز تعبیر کردم چنین

بلشکر از آنجا نفرمود کوچ
نماندست محروم از آن کس ز جیش
شکایت که انصار کردند از آن
بایشان شه خیل پیغمبران
هوازن که در طائف اندر حصار
باسلام پیش رسول آمدند
که مال و سبایای خود را بما
بگفتا یکی را گنید اختیار
سبایای ایشان بایشان تمام
سبایاش بخشید و اموال نیز
مسلمان شد از صدق با قوم خویش
دگر جنگ بودش بقوم ثقیف
چو اصحاب همه طائف آمدند
بدینگونه شد فتح طائف تمام
ولی در کتابی دگر غیر ازین
بر آن گونه نا شنیده اهل آن از حصار
مواشی ایشان که در کوه بود
بکوه ضمیران نموده فرار
پس از چند روزی ز بالای کوه
وز آنجا بسوی جعیرانه رفت
دگر از جعیرانه برگشت باز
چو فارغ شد از عمره و بست عزم
مهمات مکه مطلوب ساخت

بسوی جعیرانه بنمود کوچ
ولی داد بیش از همه با قریش
ننشست سلطان کون و مکان
عیان کرد سری که بود اندر آن
بحضرت نکردند جز کار زار
سراسر ز اهل قبول آمدند
کنند رد و بخشش شه انبیا
بخواهید هر دو ز ما زینهار
به بخشید و رد کرد خیر الانام
بشارت بداد اک آمال نیز
ز فضل خدا گشت پاکیزه کیش
بجنگش نمودند ایشان حریف
چه راجح چه خائف همه آمدند
مشرف بنی علیه السّلام
ندیدیم این قصه را اینچنین
کشادند با او در کار زار
مسلمان از آنجا بغارت ربود
برستند از کشتن اهل حصار
بخدمت فرود آمدند آن گروه
بصد حشمت و جاه شاهانه رفت
سوی مکه سلطان دشمن گداز
سوی طیبه و بود عزمش بجزم
دگر خسرو دولت سوی طیبه تافت

غنائم که آنجا همه جمع بود
نشد واقف از سر آن هیچکس
خبر چون پیمبر از آنحال یافت
از آن روی تسلی همه یافتند
از آن در جعیرانه جمعی کثیر
مسلمان شده آنهمه التماس
بر ایشان شده مشفق و مهربان
پس ایشان سبایای خود خواستند
بفرمانش مالک بن عوف هم
چو بخشید مالش رسول خدا
چو بر قوم خود بر دگر قوم نیز
ز بس جنگها زان مسلمان شدند
همه آمدند و مسلمان شدند
بدانسا نکه این غزوه مذکور گشت
که چون سوی طائف ام القری
خزیدند در قلعه بعد از شکست
ز بس منجنیق رسالت مآب
همه شهر طائف بغارت برفت
مشرف باسلام اکثر شدند
ظفر یافت هر جا که لشکر کشید
بعمره نمود است آنجا قیام
دگر بار عتاب آنجا گذاشت
در آمد بشهر مدینه دگر

به تقسیم آن خود توجه نمود
خدا و نبی بود آگاه و بس
تطیب دلهای ایشان نشستافت
ز راه گله روی بر تافتند
رسیدند آنها بعزت شهیر
نمودند بعد از ثنا و سپاس
رسول خدا شاه هر دو جهان
گز اندوه فرزند و زن کاستند
بخدمت سر گروه آمد قدم
دگر صد شتر نیز کردش عطا
امارت نبی داد و کردش عزیز
مشرف باقبال ایمان شدند
بناچار محکوم فرمان شدند
بدیدیم در روضه این سرگذشت
توجه نمودست خیر الوری
قبل کرده آنرا شه حق پرست
ز بنیاد شد قلعه آخر خراب
نگر از پیمبر اسارت برفت
قلیلی بجز ره مفر شدند
لوای ظفر تا فلک سر کشید
ادا کرده ارکان عمره تمام
معاذ جبل نیز بر جای داشت
بسر چتر فتح و لوای ظفر

	کمرهای کفار شکست باز	براو رنگ اقبال بنشست باز	

در ذکر وقایع سال نهم از هجرت و بیان آن

بسال نهم ماجرای گذشت / که مرقوم کلکم نشد زان گذشت
کنون خواهم او را نوشتن تمام / نمایم به تحریر آن اهتمام
وزینسال از شاه هر دو جهان / بهر جانبی عاملی شد روان
فرستاد عمال بهر زکوة / زکوة که آمد قرین صلوة
به بشر ابن سفیان کعبی رسول / بگفت ای تو مارا از اهل قبول
بگیر از بنی کعب حی تمیم / زکوتی که دارند حق عظیم
چو بشر ابن سفیان بدانسو شتافت / بیک وادی آن هر دو فرقه بیافت
طلب کرد از مال ایشان زکوة / که بودست او گرنه داد آن زکوة
بر اموال ایشان زکوة که بود / چو بسیار در چشم ایشان نمود
نمودند آن هر دو فرقه ابا / ز حکم خدا و رسول خدا
بطغیان سرعت که جازم شدند / پی کشتن بشر عازم شدند
چو این معنی از حال فهمید بشیر / فرار از چنان ورطه گزید بشیر
گریزان به پیش پیمبر رسید / پیمبر ازو بغی ایشان شنید
بر ایشان فرستاد جمعی کثیر / عیینه ابن حصن فزاری امیر
عیینه شتابان شب و بد ودوید / بدانجا که بودند ایشان رسید
غنائم گرفت اشتر و گوسفند / زن و کودک افتاد ایشان به بند
ز مردان شان نیز جمعی کثیر / بدست عیینه فتادند اسیر
عیینه بدرگاه خیر الانام / سبایا رسانید سارای تمام
بندگان ایشان دگر آمدند / بدرگاه خیر البشر آمدند
بزاری نهادند رو در نیاز / بخاک در شاه عالم نواز
دگر باز از سر مسلمان شدند / ز افعال ناخوش پشیمان شدند
سبایای ایشان دگر باز داد / اسارا همه آزاد کرد و نشاد
همین سال از بهر اعلای دین / سرایا فرستاد بر مشرکین
فرستاد با بیست کس قطبه را / بجنگ بنی خثعم تیره را
شتابان چنان قطبه الغار کرد / که وقت سحر قتل کفار کرد
از آنجا غنائم بسی یافت تفت / دگر جانب طیبه بشتافت تفت
بسوی حبش کرد خیر البشر / سپاهی روان جمله سیصد نفر
امیر سپه ساخته علقمه / مطیعش بحکم نبی آن همه
بملک حبش رفت و اعدا فرار / نمودند بگرفت آنجا قرار
دگر بار سوی پیمبر شتافت / بدیدارش اقبال دارین یافت
دگر مرتضی را بسوی حی طی / فرستاد ایلغار رو سوی وی
عدی ابن حاتم که سردار بود / گریزان سوی شام رحلت نمود
در آن سرزمین مرتضی چون نشست / ز بن کند بتخانه را وشکست
سبایا و مال غنیمت بسی / گرفتند در لشکرش هر کسی
گرفتار شد خواهر و آل عدی / پریشان بسی کرد احوال عدی
علی فتح کرده دگر بار گشت / بسوی وطن زان سفر باز گشت
نبی دختر حاتم آزاد کرد / با نعام و اکرام دلشاد کرد
با و مرکب و توشه را نیز داد / ز اسباب راهش همه چیز داد
روان گشت سوی برادر بشام / رسید از لقای برادر بکام
چو از خواهر خود نه از اجنبی / برادر رسید حال نبی
بگفتا ای برادر بدانم بدان / حقیقت ازو گشته بر من عیان
درین گفتنم راستگو راستگو / که بیشک رسول خدائیست او

اگر ای برادر باو بگروی / باخلاص بنشین مسلمان شوی
صلاح تو باشد بدنیا و دین / جهان آفرینت کند آفرین
وگرنه زیانکار خواهی شدن / بهر دو جهان خوار خواهی شدن
عدی ابن حاتم شد آخر روان / بدرگاه سلطان هر دو جهان
باخلاص با مانده بر گوی حرف / مسلمان بدینش شد از ره صدق
بلطف تمامش پیمبر نواخت / مشرف باعزاز و اکرام ساخت
چه وارستن از کفرش آخر بدین / چه الطافش از سید المرسلین
رسید اینهمه دولت او را اگر / ز آثار جود و سجای پدر

در ذکر غزوهٔ تبوک و آن جیش بجیش عسرت ملقب آمده

همین سال از روم آمد خبر / به یثرب بهر زو یکی خبر المشتهر
که در روم آمد ز اهل نفاق / بهم آنچنان کرده اند اتفاق
که آیند با لشکر بی شمار / بخواهند بودن کم از چل هزار
بقصد قتال شه مرسلین / هم از بهر دنیا هم از بهر دین
رسول خدا اینخبر چون شنید / سوی روم لشکر کشیدن گزید
ولیکن بر اصحاب بنمود شاق / ز قلاشی و از وطنها فراق
وگر بود در راه با طول راه / کم آبی و قحط طعام و گیاه
بنا بر بسی اشتداد و تعب / شد آن جیش را جیش عسرت لقب
ابوبکر پیش پیمبر گذشت / کم و بیش از دنیوی هر چه داشت
نبی گفت او را چه ماندی بگوی / ز بهر عیال خود ای نیکخوی
بگفتا اگر در سرایم کسست / خدا و رسول خدایش بس است
عمر پیشکش کرد نصفی ز مال / دگر نصف بگذاشت بهر عیال
از و چون صدیق کردش قبول / ز بهر جهات لشکر رسول
چو پرسید او از بهر عیال / بگفتا که بگذاشتم نصف مال
بتصدیق فاروق گفتار رسول / که ای هر دو یار از اهل قبول
میان شما فرق نزد خداست / بدانسان که در دو کلام شماست
بیاورد عثمان صاحب قبول / برسم هدایا ز بهر رسول
مکمل سه صد اشتر پر ز بار / ز نقدا الهی طلا سه هزار
چهل اوقیه ابن عوف از طلا / برای خدا داد عز و علا
ز یاران دگر هم بداد او بمال / باین لشکر آمد علی حسب حال
ز امداد یاران امام الانام / نمودست تجهیز لشکر تمام
چو خاطر به بیرون شدن کم گماشت / علی را بشهر مدینه گذاشت
چو در موضع جرف خرگاه زد / سراپرده چون هاله ماه زد
مسلح شده از عقب مرتضی / در آن موضع آمد بر مصطفی
نبی گفت او را کجا آمدی / طلب نانموده چرا آمدی
بگفتا ز اراجیف اهل نفاق / شنیدم که زین قتا دستشان
ز اراجیف شاه اینکه بود از علی / غبار ز لوح ضمیر نبی
از آزرده نجو و بهره او را نبرد / خط مهر شان ز صفحهٔ دل سترد
شنیدم که اراجیف ایشان ز دود / بخدمت رسیدم برغم حسود
نبی گفت گفتند ایشان دروغ / نبایست هرگز شنیدن دروغ
نو زد همی در ره مستقیم / بدانسان که هارون بهر کلیم
بگر آنکه هارون نبی بوده است / دری بر تو زین گنج بگشوده است
چگونه نزار راه باشد درین / که من آمدم ختم پیغمبران
اشارت بود در کلام نبی / که پیغمبری رست لائق علی
ولی همچون محمد رسول خدا است / شده خاتم زمرهٔ انبیا
چگونه تواند کسی شد نبی / کند دعوی آن ز دین اجنبی

از انرو علی آن ولی خدا — بکوی نبوت نگردست جا
نعم خود صلا انگرد این بوس — نه تبعیت از صدق کوشید بس

بلطف نبی چون سرافراز شد — بسوی مدینه دگر باز شد
برآمد نبی در ثنیه نشست — همانجا همه اصحاب را بار بست

همانجا بفرمود عرض سپاه — سپاه مظفر بعون اله
سپاهی سلیح مکمل شود — کم از ده هزار اسب آنجا نبود

بخدمت ز مردان خنجر گزار — نبودند آنجا کم از چل هزار
از آنجا چو بربست رحلت رسول — نبودست در حجر آنگه نزول

یکی از شترهای او گم شدست — دگر حکم عالی بهر دم شدست
که بهر طلب کردن آن بدوند — پی جستجویش بهر سو دوند

در آنوقت عماره بن حزم بود — به پیش شهنشاه ملک وجود
همانوقت در منزلش بود زید — نفاقی که خود داشت بنمود زید

بگفتا محمد خبر ز آسمان — دهد تا کند کشف راز نهان
اگر گم شدن شترش هست راست — حرامی نداند که آن خود کجاست

همان لحظه از غیبتش مصطفی — خبردار گشته بوحی خدا
ز حال شتر هم خبردار شد — سخن کو باسرار اظهار شد

بعماره از زید اخبار کرد — که در منزل او چه گفتار کرد
خبر هم از آن شتر خویش داد — که او ناگهان در فلان جا فتاد

قضا در فلان وادی او را فکند — مهارش بشاخی درختیست بند
بدانجا چو اصحاب بشتافتند — مهارش شده بند دریافتند

چو عماره در منزل خویش رفت — از آن معجزه فرحت اندیش رفت
ز زید منافق بمنزل شنود — بحال نبی آنچه او گفته بود

لگد بر سر زید زد و مشت نیز — دگر چوب بر کتف و بر پشت نیز
پس از منزل خویش کردش بدر — نیفکند هرگز برویش نظر

از آنجا نبی کوچ کرده برید — منازل بسی تا بجائی رسید
چه جایی که بود نامش تبوک — در و چشمه تنگ چون چشم غوک

نه بلکه از آن چشم هم تنگ تر — نگشتی ازو یک لب خشک تر
از آن چشمه آبی پیمبر گرفت — بدست خود آن آب را بر گرفت

در آن چشمه آن آب را ریخت باز — بجوشید زان جویبار دراز
سپه گشته سیراب از آن جویبار — وزان سبز و خورم گشتی زار

بصحن تبوک آنشه لشکر فروز — توقف نمودست تا بیست روز
یقین گشت آنجا که سلطان روم — بملک عرب می نخواهد هجوم

اگر چه بدین ملک عزمش نمود — زبون شد چو صیت پیمبر شنود
بر آن یافت رای پیمبر قرار — که العود احمد در آید بکار

ره عود چون سوی یثرب گشاید — یحنه بن رؤبه آنجا رسید
که حنه شه ایله بود و دون — بیامد بدرگاه شاه جهان

مسلمان نشد لیک جزیه قبول — نموده سرافراز گشت از رسول
دگر اهل جرباء و اذرح تمام — رسیدند نزدیک خیر الانام

برانها همه نیز جزیه نمود — مقرر شده عالم از محض جود
بخالد نبی حکم کرد از تبوک — که لشکر کشد بر یکی از ملوک

اکیدر علم داشت آن نیز رای — که در دومة الجندلش بود جای
مقرر شد از حکم عالم مدار — بهمراهیش چار صد کس سوار

ولی گفت خالد سپاه است کم — بعرض پیمبر رساندست هم
بخالد بفرمود خیر البشر — که از قلت این سپه غم مخور

اکیدر خود اکنون برآمد سوار — پی گاو کوهی بقصد شکار
ولیکن تو صیدش کنی و نفر — نخواهد شدن صید آن بی‌خبر

چو خالد بسوی اکیدر شتافت — عنان عزیمت بجنگش بتافت
حصارش نمایان و تنگ گهان — رسیدست از کوه گاوی دوان
بدروازهٔ قلعه در شاخ خویش — نیارست ستن ز دروازه پیش
اکیدر ز بالای بامش بدید — فرود آمد و در پی او دوید
گریزان بسوی خالد آن گاو رفت — بلشکرگه او دوان باز رفت
اکیدر هم از پی بدانجا فتاد — گرفتار گردید از پا فتاد
گرفتار خالد شد اما امان — ز قهرش امان یافت بر شرط آن
که او خود دهد قلعهٔ خویش را — رود بعد ازان پیش خیرالوری
بخالد دگر قلعهٔ خویش داد — براه اطاعت سر خود نهاد
بخالد رخ آورد و خواتش هم — تضرع کنان از سر تا قدم
شتر دو هزار و فرسش هشتصد — زره چارصد نیز این هم عدد
هدایا باو داد و همراه رفت — پی پابوس شهنشاه رفت
شهنشه در لطف بر وی گشود — بر و نیز جزیه مقرر نمود
بقانون دین خویش واگذاشت — مسلم بر و قلعه نیز داشت
ولی نزد بعضی ز اهل یقین — ز حالش بصحبت رسید اینچنین
که آمد به یثرب اکیدر دگر — مسلمان شد از دست خیر البشر
چو حکام اطراف آن سرزمین — نمودند اطاعت بحضرت چنین
بحمدالله از هر طرف با ظفر — شه ما به یثرب در آمد دگر

ذکر در آمدن وفود از بلاد اطراف بدرگاه دین پناه و بیان وقایعی که دران اثنا بوقوع پیوسته

همین سال آمد پی هم وفود — بدرگاه سلطان ملک وجود
ازانجمله وفد گروه اشد — همه در گروه اسد معتمد
نهادند زان طایفه ده نفر — رخ خود بدرگاه خیرالبشر
مشرف باسلام گشتند لیک — ازیشان نبودند یکسر ولیک
که از راه دور و دراز آمدیم — بطوع خود از کفر باز آمدیم
نه از زور لشکر نه از بیم آن — نهادیم رو سوی این آستان
چو بر منت این قول شان بود دال — بمنون فرمود ایزد تعال
بلی هر که اسلام دارد قبول — بر و منتست از خدا و رسول
چه منت عجب منتی بس عظیم — که گردد خلاص از خلود جحیم
گل آتشین از بهشت برین — عوض یابد از آتش و زمهرین
بجای سلاسل کی باشد ز نار — ز حورش بکف زلف زنجیر دار
ز اغلال نیران بدر گردنش — دو صد حور دست اندر گردنش
و نانش ز زردانه و بیم دود — بکامش ز کوثر شراب طهور
نه روز و نه شب از تنعم تهی — ز بهر وی آماده باشد بهی
ازانجمله وفد فزاره که پا — نهادند در خدمت مصطفی
کشادند زان طایفه بیت کس — بهر دو شهادت زبان از نفس
شترهای ایشان همه ناتوان — بپرسید زان حال شاه جهان
بگفتند از قحط باران گیاه — نروئید در جای ما چند گاه
از آزار و جنین لاغر اند شتران — دعای کن ای شاه پیغمبران
دعا کرد بارید باران چنان — که هر سو شد از آب جوی روان
بیک هفته بارید باران مدام — بتنگ آمدند اهل آنجا تمام
دعا کرد بار دگر مصطفی — که شد روشن از تیرگیها هوا
ز روی هوا صیقل آفتاب — زدود دست زنگ غبار سحاب
وزانجمله وفد بنی مره هم — که ماندند در راه ایمان قدم
همه سیزده کس نیز در رسول — رسیدند و کردند حق را قبول
اجل همه حارث عوف بود — که لب در تکلم بحضرت کشود

بگفتا ازره آشنائی کو ما
ز حال عزیزی که بودند از ان
و ثنا کرد و پیغمبر مستجاب
ولیکن تجارت از آن وی و از وی
وز انجمله وفد گروه بکا
وز انجمله وفد کنانه دگر
که بیعت کنم با تو بهر خدا
سوی قوم خود باز گشت پدر
چو آمد بسوی مدینه دگر
بگفت آنکه ساز و سوزم ابراه
بحکم نبی براکید رد وید
بکعب آن همه شش شتر داده بود
چو بر اشترت ساختم همنفس
مگو صرفی آگه ازین نکته نیست
بداند که نامد ز من هیچکار
نجوید در ان دولت دنیوی
اگر خوش کوثر تمناش هست
کسی کز پی این و آن هی مست
وز انجمله وفد گروه هلال
بدست پیمبر مسلمان شدند
چو میمونه اش خاله بود آن دو
عقب رفت میمونه گفت ای رسول
چو آمد النسته است اجنبی

ز قوم ثوابیم ای رسول خدا
بپرسید شاه زمین و زمان
زمین های ایشان همه پر ز آب
کرم کرد و آنگه سپردند راه
که ماندند با در ره مصطفی
که کردند ره سوی خیر البشر
بده بیعتیم ای شه انبیا
برنجید و بر تافت رو زان پسر
در آنجا نبود است خیر البشر
دهم سهم خویشش از آن جنگگاه
بهمراهی خالد ابن الولید
ولی او ابا از قبولش نمود
ز بهر خدا نیتم بود و بس
که کاری که بهر خدا نیست چیست
سزاوار درگاه پروردگار
نخواهد از آن نعمت اخروی
چو او هیچکس نیست شهوت پرست
چو آنکس نه شهوت پرستی کیست
که کردند فرق از نبی تا ضلال
مسلمان همه از دل و جان شدند
نمود است میمونه زانرو بد او
چرا گشتی از دیدن او ملول
دگر باز برگشته آمد نبی

تو ای ابن غالب که او حد شکست
بفریاد از قحط باران شدند
بهر واحد او قیه ده رسیم
مسلمان شده بهره ور شد ز مال
در آن وفد بود ابن ثور و سن
در آن وفد بود است سر ثعلبه
کفش ماند بر کف به بیعت رسول
ولی کرد حکم خدا و رسول
نبی رفته بود است سوی تبوک
ردیف خودش کرد و کعب ابن
غنائم که در دست خالد فتاد
بگفتش نه از بهر اجرت سوا
نخواهم که باشم بکار خدا
ازین نکته آگاه باشد کسی
سوی الله منظور او هیچ چیز
ز ویرانه به نداند قصور
زن و نیوی هست مانند حور
اگر طالب حق تعالی کسست
بر پیش رسول خدا آمدند
زیاد از همین وفد بود و شنید
زمانیکه او پیش میمونه بود
منم خاله اش او مرا محرم است
نشسته است آنجا نبی باز با او

بود چند با هم تقبل درست
ز اندوه آن اشکباران شدند
عطا کرد از محض لطف عمیم
نهادند رو سوی اهل و عیال
که چند ساله بود بنت او سخن
بگفتا بخیر البشر واثله
بجان کرد احکام دین را قبول
بفرمود اش خواهر او قبول
بجانش فتاد آرزوی تبوک
شتر زاد پیش رسولش نشاند
از آن خالدش شش شتر جسته داد
درین ره ترا کردم ای دوستدار
ملوث با غراض نفس و هوا
که گرچه عمل کرده باشد بسی
نه در قول باشند نه در فعل نیز
بود پیش او همچو عفریت حور
می و نیو چون شراب طهور
همین حرف اخلاص ور اقبس است
طلبگار راه خدا آمدند
ولیش سوی میمونه رفته ولید
نبی آمد و باز برگشت زود
ندانی خدا را که او محرم است
در لطف و احسان بر ویش گشاد

از انجا چو شد سوی مسجد روان
حکایت کنند از گروه هلان
دگر وفد عامر بن صعصعه
دگر ابن قیس اربد تیره رو
سخن رفتش کینم غافل و تو بر آن
چه باشد مرا گو چه باشد مرا
دگر گفت عامر بخیر الوری
دگر گفت عامر که حاکم مرا
ولیکن حکومت بود مطلقا
بصحرا هم اهل حکومت ترا
بگفتا که سردار جمعی کنون
همین گفت و برخاسته شد بروت
بگفت اربدش آن زمانی که تیغ
چو زد بر وی دعا کرد خیر الوری
ازان صاعقه رحمتی در گلو
وز انجمله وفدی سعد هم
دران وفد سردار بوده ضمام
بسوگند پرسید از مصطفی
بسوگند ایزد تعالی دگر
تو از بت پرستی کنی منع ما
که آیا ز حق فرض بر خاص و عام
دگر گفت اینها که گفتی تمام
بپیش مسلمان نشد آنهمه

باو رفت همراه زیاد ابن مال
که مردم بدرگاه ایزد تعال
که جستند زان نور حق شعشعه
که کفر از دل اهل از قتش منو
بر او از غضب خنجر جان ستان
جوابش بفرمود خیر الوری
ز بهر خلافت تو گزین مرا
بر اصحاب صحرا بکن نبی ترا
بصحرا و صحرا نشینان مرا
نخواهم روا داشتن چون ترا
منم خود تیم از تو هرگز زبون
باربد بگفتا ز چه گشتی زبون
کشتیدم که بر وی زنم بیدریغ
بایزد بگفتا کفنی عامرا
فتادست بر عامر زشت خو
ز وند از سر صدق و خلاص م
بگفتا محمد کراست نام
که آیا فرستادت ایزد بما
بپرسید از فخر جن و بشر
بایزد پرستی سوی رهنما
نماز و زکوة ستا حج و صیام
رسانم باخوان خود و السلام
مشرف باسلام و ایمان همه

بپهلوی خود بنشستش نشاند و نشست
به تحصیل هر مدعا و مراد
دران وفد بود عامر ابن الطفیل
باربد بفرمود عامر که من
رسانید ست عامر بعرض رسول
که باشد ترا آنچه باد یگران
پیمبر بگفتا بآن بی‌خرد
تو خود برقوم مدن حکمران
پیمبر بگفتا باو این سخن
کنیم بر سیاهت سردار تا
کنیم بر سرت لشکری آنچنان
چه شد آن وصیت که کردم ترا
میان من و او تو داخل شدی
فرستاد حق در زمان صاعقه
بدوزخ ازان رحمتی جا ستان
به نزد و شنه نبیا آمدند
چو دیدند یاران بگوشش
پیمبر بفرمود آری مرا
که آیا فرستادت از بهر آن
نبی در جوابش بگفتا نعم
پیمبر نعم گفت آنخوش نهاد
برفت و بقوم خود آنرا بگفت
وز انجمله وفد بلی آمدند

گشتیدست بر روش از لطف دست
بد و خواستند آن ز فیض زیاد
که در دل نمودش باسلام میل
بگویم بسی با محمد سخن
اگر من کنم حکم دنیت قبول
بود ز اهل اسلام و دین پروران
که آن ها تو و قوم تو کی رسید
نباشد مرا هیچ دخلی دران
که انیکار هرگز نیاید ز من
جهادی کنی از برای خدا
که هرگز نمی آید از دیگران
چه بود آن نصیحت که کردم ترا
بد انگونه داخل که حائل شدی
که تا سوخت اربد بآن صاعقه
سوی اسفل السافلین شد روان
باخلاص بهر خدا آمدند
نمودند اشارت سوی حضرتش
فرستادت ایزد که سوی شما
که توحید خواهی ز ما مشرکان
دگر بار پرسید زو با قسم
باسلام و ایمان زبان برگشاد
که بی واسطه از پیمبر شنفت
قدم در طریق محبت زدند

اولقیع بن ثابت از قوم شان — که بود ست از صحب عالیمکان
چو نزدیک خوجه آن فرقه را — شنید ندا از مصطفی مرحبا
که بهر خدا پیش تو آمدیم — باخلاص در کیش تو آمدیم
ز اصنام آبا و تبرا کنیم — تولا با یزد تعالی کنیم
هدایت شما را باسلام کرد — ز دلها برون مهر اصنام کرد
در آتش بود تا ابد جای او — نباشد جز آن هیچ ماوای او
بفرمود پیغمبرش در جواب — که آری ترا باشد آخر ثواب
قبول از تو آنچیز خواهد قباد — بدرگاه پروردگار جواد
زکوة مواشی و اموال خویش — نهادند بر قدر احوال خویش
نبی مرحبا گفت و در جای نیک — بفرمود جا بهر ایشان و لیک
بگفتا فرستادم این مال را — ز بهر مساکین شهر شما
بگفتند مالی که آورده ایم — ز حق فقیران جدا کرده ایم
پیمبر بگفتا که در راه راست — کلید هدایت بدست خداست
بوقت وداع از وفود دگر — عطا کرد این وفد را بیشتر
بگفتند ماندست آری یکی — که کوچکتر از ما بود بیشکی
من از شهر خود تا بدین آستان — بپیموده ام راه از بهر آن
ندارم جز اخوان خود این هوس — که باشد بدنیا همین ملتمس
مرا مست جام می خویش کن — مرا فارغ از مذهب کیش کن
بر و همت عالی خود گماشت — رساندش بهر مدعا که داشت
قبای زر و بشکی زمی — دگر چند اسپی همه تیز پی
بفرمود تا باده را ریختند — بخاک مذلت در آمیختند
بعرضش رساند آن قبا عم او — که پوشیدن آن نباشد نکو
نبی گفت او را که ای عم من — ندادم که خود پوشیش بر بدن

بسی مهربانی بر ایشان نمود — بیاورد در منزل خود فرود
از آن فرقه قوم ابو الغیشام — بگفت از محبت بخیر الانام
بدانیم از تو خدا را یکی — ترا نیز ختم الرسل بیشکی
نبی گفت شکر و سپاس خدا — که داد ست توفیق بر هدا
بدانید کانکس که جان را سپرد — ولیکن نه بر دین اسلام مرد
ابو الغیث گفتا ای پیمبر بهوس — بمهمانی مردمم هست و بس
بهر کس که باشد فقیر و غنی — کما بیش اگر نیکوی مسکنی
وز آن جمله وفد نجیب آمدند — ز فضل خدا با نصیب آمدند
به نزد رسول خدا در نظر — از آن شادمان گشته خیر البشر
زکوتی که آورده بودند باز — با ایشان عطا کرد مسکین نواز
شما قسمت آن بر ایشان کنید — بر آن طائفه لطف و احسان کنید
ز حق فقیران همه فاضل ست — نصابی که آن را بود کامل ست
همی بود رسم نبی با وفود — که آخر چو ایزد عطامی نمود
نبی گفت آیا کسی از شما — بماند ست خالی ز انعام ما
چو او را طلب کرد ختم الرسل — نبی را بگفتا ای تو هادی سبل
که از مال دنیا شوم بهره ور — بیابم ز انعام تو سیم و زر
که من جز تو ام جز تو مطلوب نیست — بغیر از تو ام هیچ محبوب نیست
نبی دید چون همتش را بلند — ز درد محبت دلش دردمند
بنزد رسول خدا آمدند — طلبگار راه هدا آمدند
هدایا به پیغمبر آورده اند — به نزدیک حضرت در آورده اند
قبول و می افتاد سبب قبا — بعباس کرد آن قبا را عطا
تو خود کو چکار آیدم این قبا — خدا را نمی بایدم این قبا
طلا تا آن جدا کن از آن — وزان زیوری بهر زنان ساز

ولیکن تو دیباج را خود مپوش
بهر کس که میدانی آنرا فروش

چو عباس بیع دادش قرار
دراهم گرفتند تا ده هزار

مقیم مدینه شدند این گروه
که دیدند از دین در آنجا شکوه

پس آنجامه را کرد انسان عمل
که فرسود پیغمبرش آن عمل

بآن قیمت از وی یهودی خرید
بهر حال از و بهره عباس دید

سوی مولد خود برفتند باز
بر ایشان ز فیض خود گشته باز

بر ایشان و اصحاب و آل کرام
تحیات و رضوان حق و السلام

در ذکر وقائع سال دهم از هجرت و سریه خالد ابن ولید بر قبیله بنی حارث و آمدن وفود بدرگاه ملائک سجود و جائزه دادن سرور صلی الله علیه و آله وسلم بهر یکی از ایشان از محض فضل و امتنان

بیا صرفیا خامه را تیز کن
سیاهی خود عنبر آمیز کن

شد امسال با خالد ابن ولید
سپاهی روان سوی جمعی طرید

نبی گفته بودش که اول سه بار
باسلام کن دعوت آن شرار

چو خالد بنزدیک ایشان رسید
بدعوت زبان بلاغت کشید

پس احوال آن را بدایت شمر
بدرگاه شاه نبوت سرشت

دگر فرقه را از ایشان بیار
بدرگاه با خویشتن زینهار

پس آورد با خویشتن جمعی از آن
بدرگاه سلطان هر دو جهان

رسول خدا گفت من نیز هم
گواهی باین هر دو معنی دهم

دگر قیس نامی از آن قوم را
امیر همه کرد خیر الوری

درین سال نیز آمدند از وفود
بسی بر در او بفضل و ودود

رساندند آن زمرهٔ مخلصان
بعزم شهنشاه کون و مکان

بتو نیز ایمان که پیغمبری
ز پیغمبران دگر برتری

بریدیم بسیار شیب و فراز
که بر ما در لطف تو گشت باز

نظر سود و شاه نبوت مآب
بآن مخلصان زمره در جواب

توانی بدین گام خواهید یافت
ز خلد برین کام خواهید یافت

از انسو که جا و مقام شما
بود در جوار هم بروز جزا

با ایشان نظر سود با جد و جهد
ادای امانات ایفای عهد

نویس آن اموری که بوده غریب
بسال دهم ظاهر آمد عجیب

گروه بنی حارث آن جمع بود
که خالد بر ایشان توجه نمود

گر او دعوت تو نمایند ابا
بود تیغ راندن بر ایشان روا

باخلاص و صدق آن قبیله قبول
نمودند حکم خدا و رسول

جوابش رقم زد شه انبیا
که تبشیر و انذار ایشان نما

جواب صحیفه که خالد بخواند
به تبشیر و انذار گوهر فشاند

مشرف چو آن فرقه با او شدند
بهر دو شهادت سخنگو شدند

که نبود خدای جهان جز یکی
منم خود رسول خدا بی شکی

پس از رخصت شاه مسکین نواز
سوی مسکن خویش رفتند باز

از آنها یکی وفد جولان که ای
نهادند از سر براه ندای

که داریم ایمان به پروردگار
چه اندر نهان و چه در آشکار

درستی و نرمی که در راه تو
کشیدیم تا صحبت او نمود

نقیبند طواف در تو آمدیم
ز راه محبت بر تو آمدیم

که هر گام از ره که بنهند وفا
درین ره زدند اشتران شما

زیارت که اکنون میسر شده
برین آستانه که جا کرده اید

پس احکام دین را بیاموختند
چراغ سعادت بره بر نهند

بهمسایگان بودن احسان شعار
مراعات جمله حقوق جوار

[illegible]

ز آئین ظلم و ستم اجتناب
که ظلمت ظلمات روز حساب

بسوی وطن رخصت عود داد
بمسکن رفتند خوشدل مراد

سر صدق ماندند بر درگهش
رخ بندگی هم بخاک رهش

ازانجمله اسپی بسی تیزگام
بسرعت صبا سیر و مروا نام

برو شد سوار آنشه کامگار
چو خورشید بر خنگ گردون سوار

همه بر نفر موده و مدح آن
نمیدانمش غیر سحری روان

پس از اذن آنشاه مسکین نواز
بجایگاه خود باز گشتند باز

مشرف بایمان شدند آن همه
گرفتند تعلیم قرآن همه

دگر بر در او نهاوند رو
جریر ابن عبدالله وفد او

قبائل که بودند جار جریر
نبودند دور از جوار جریر

مساجد بجایگاه خود ساختند
باحکام دین نو پرداختند

نبی حکم کرده بتخریب آن
بنوعی که از وی نماند نشان

وگر خواهم اسپی کنم زیر ران
مرا حالتی هست کافتم از آن

دعا کرد بهر ثبات و سداد
دران بود بتخانه و احمه تاد

بتخریب آن بتکده اسپ تاخت
زبنیاد برکند و ویران ساخت

همین سال رفت از رسالت مآب
بسوی نصارای نجران کتاب

ز مضمون نامه چو آگه شدند
خبر پرس از احوال آنشه شدند

همه چارده کس ز احبار قوم
سه تن ز امینان بود سردار قوم

سوم بود ابو الحارث علقمه
که او بود عالمترین همه

لباسی که بود دست در ره ببر
مجرد شدند از لباس سفر

کتان دامن جامه ها بر زمین
بدستان ز زرناب انگشترین

سلامی که کردند خیر الانام
شنیدند و نگفتا جواب سلام

ز مسجد برون آمدند از ملال
بعثمان عفان بگفتند حال

دگر التفات و تلطف نمود
که ایزد عطا کرد از محض جود

وز آنجمله وفد رهائین دگر
که جستند دیدار خیر البشر

هدایا بدرگاه آورده اند
همه خوب و دلخواه آورده اند

ز خنگ فلق ابلق روز و شب
سبق برده او نبوده عجب

بآن تیز رفتار گردون رکاب
رکاب از هلال و عنان از شهاب

چو ایزد عطا کرد خیر البشر
ولی صاحب اسپ را شبتر

دگر وفد غامد که سودند روی
بخاک در شاه فرخنده خوی

ز شاه رسل شد مقرر ابی
بتعلیم آن وفد فرخنده خوی

مسلمان شده پیش حضرت همه
بدستش نمودند بیعت همه

بپرسید از حال ایشان رسول
بگفتا که دارند دین را قبول

شکستند بتخانه ها را تمام
جز آن خانه کش ذو الخلصه است نام

بگفتا باشتر اگر میروم
ز فرسان خود دور تر میروم

نبی دست بر سینه او کشید
دعایش بخواند برویش و مسید

پس آنگاه اسپی که پس تند بود
بپشتش نشست و سواری نمود

مسلمان شدند اهل آن بتکده
قدم در طریق محبت زده

مر آنقوم را شاه پیغمبران
باسلام دعوت نمود اندران

ازان قوم جمعی بصدق تمام
نهاوند رو سوی خیر الانام

یکی را علم سید آن دگر
بعام ملقب شد و نامور

شنیدم که در طیبه چون آمدند
بشهر مدینه درون آمدند

مزین بر خویش را ساختند
بدیباج و زربفت پرداختند

مزین بتزئین شیطان همه
بمسجد درون آمدند آن همه

ز بس ناخوشی سوی ایشان بدید
ز روی غضب روی در هم کشید

بگفتند باشیم تا ناروم
ولی بهر ضایش حیان ناروم

یعنی به جریر ابن عبدالله حکم کردم ۱۲

علی اتفاق آمد آنجا رسید
که اعراض کرده شه مرسلین
شنیدند از مقتدای انام
چو کردند آداب و تکلم مبین
دلیرانه گفتند آخر بابو
رسانید از خدایش آن کلام جلیل
نگفتند هرگز بترک عنا
بگفتا بیائید ای مبغضان
از آنجمله عاقب بایشان بگفت
که دانم که در اعتقاد شماست
شما را مباهل شدن نیست نیک
بجز صلح کردن نباشد صلاح
ز حجره برآمد رسول خدا
بایشان نبی گفت هرگه دعا
با آل آنچه گفته نبی آنهمه
بگفتا بقوم خود ای صدقا
نباید مباهل شدن زینهار
نمانند نصرانیان در جهان
که با او مباهل نخواهیم شد
نگفتند ما کی مسلمان شویم
ولی جزیه داریم بر خود قبول
امینی طلب کرده اند از رسول
نگشته برشته سوی وطن

بجستند از قفل خود در کلید
ز انگشتری و لباس حریر
زری و عنایت جواب سلام
نبی کرد دعوت باسلام و لب
تو در شان عیسی چه گوئی بگو
که آدم بعیسی ست ضرب المثل
نگشتند هرگز از آن اعتقاد
که با هم مباهل شویم این زمان
بالماس انصاف و ری سفت
که بیشک محمد رسول خداست
بر آن نیست جرات مناسب ولیک
بجز جزیه دادن نباشد فلاح
گرفته بخود همره آل عبا
کنم من بگوئید آمین شما
شنیدند و گشتند حیران همه
عجب چند روی بدیدیم ما
وگرنه نخواهید شد رستگار
برآید زبن بیخ نصرانیان
باالله مقابل نخواهیم شد
کجا داخل اهل ایمان شویم
اگر دولت صلح باید حصول
نبی کرد آن ملتمس را قبول
بهر وند امین نیز با خویشتن

بایشان بگفت آن در شهر علم
چو آنرا همه کرده از خود جدا
بگفت آن سر اوج عز و علا
نمودند ابا از کمال عناد
بشان مسیحا و سلطان دین
بایشان چو خواندند سلطان دین
پیمبر چو انکار آن فرقه دید
نصاری که بودند شیطان صفت
که ای فرقهٔ نا نصاری قسم
بشان مسیحا کلام جنان
شما گر برین دین خود در رخید
چو پیش پیمبر صباح آمدند
حسین و حسن هم علی و بتول
چو دیدند آن پنجتن را چنان
ابو الحارث آن اعلم آن گروه
اگر کوه خواهند کندن ز بن
شما و نصاری و دیگر هلاک
پس آنگاه از روی عجز و نیاز
بگفتا نبی پس مسلمان شوید
به پیکار تو نیز ما را چه کار
قبول از کرم کرد آن ملتمس
مقرر شده بو عبیده بدان
وگر عاقبت نیز بخت و عزیز

ز بحر دل آورد آن بحر علم
بر فتند پیش شه انبیا
که شیطان این قوم بود و الا
سخنها بسی در میان او فتاد
کلا میکه آورد روح الامین
کلا میکه آورد روح الامین
وز ایشان سخنهای ناخوش شنید
چو کردند با یکدگر مشورت
بذات و صفات بفیض النعم
بگفتا که شد دعوی او عیان
در انکار این ملت نا سنجید
در ان ناجیب الصلاح آمدند
همه زبدهٔ اهل بیت رسول
نصارا هراسان شدند و طپان
بلرزید از دیدن آن شکوه
برافتند زینها و خود بسخن
شوید و ندار و فلک هیچ باک
بگفتند با شاه مسکین نواز
بدینی که آورده ام بگروید
نداریم ما طاقت کارزار
نبی صلح بر جزیه کرد و بس
که باشد امین پیش نصرانیان
دگر سید پاک کردار نیز

ازآن فرقه گشته باز آمدند	بدرگاه مسکین نواز آمدند	بصدق طویت مسلمان شدند	مسلمان بتوفیق یزدان شدند

ذکر سریه امیر المومنین علی مرتضی رضی اللہ عنہ بولایت یمن

علی را همین سال سوی یمن	فرستاد شاه زمین و زمن	باو داد همراه سیصد سوار	بدستش مسخر شده آن دیار
غنائم بدست وی افتاده بود	تصرف از آن در کنیزی نمود	بریده که بودست همراه او	نبودست آن نکوخواه او
رساند آن تصرف بعرض نبی	که بوده ز حب علی اجنبی	رسولش بگفت ای بریده مگر	نداری ز حب علی هیچ اثر
بگفتا بلی دوستدارش نیم	محب وی و غمگسارش نیم	برآشفت از و مصطفی زان سبب	برافروخت رنگ رخش از غضب
بگفتا نصیحت آن بیخبر	که در وی گمان بد اصلا مبر	علی از منست و منم از علی	پس از من علی مر شما را ولی
نکرده برین یک سخن اکتفا	دگر نیز فرموده‌اش مصطفی	که هر کس که هستم من او را ولی	ولی بر وی البته باشد علی
بصحت رسید از بریده که گفت	چو از مصطفی این نصیحت شنفت	مرا هیچکس از صحابه دگر	نبود از علی ولی دوستتر
بیا صوفی از ره و معنی ببین	ببغض و حدیث شه مرسلین	نگو گر به بینی یقینت شود	یقینیکه خاطر تشفیت شود
که هرگز دوئی غیر خصم غبی	نه بیند میان علی و نبی	یکی آمده با محمد علی	دو بینی یکی را اگر احولی
جهان آفرین را هزار آفرین	که چون اولانیتم من و بین	یکی بین یکی دان یکی گو منم	براه محبت یکی جو منم
شد از کوری خارجی چشم بین	منور بخاک ره بوالحسن	ز حب علی محبان او	اگر رافضی گوئیم گو بگو
اگرچه بود لاف حب هم	ز حب ابوبکر خالی نیم	بحب پیمبر که هر چار یار	بجان دوستدارم بجان دوستدار
مهاجر هم انصار هم بالتمام	امامان راه هدی والسلام	بنزدیک پاکان بنا و دین	بود رافضی خارجی هم لعین
	چه اصحاب کفر و چه اهل خروج	بود جمله را در جهنم العروج	

در ذکر فرستادن امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ اندکی طلا از یمن بدرگاه رسالت پناه و تقسیم آن حضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آنرا بچهار کس از صحابه رضی اللہ عنهم و سخنان بی ادبانه گفتن بمنافقی

شنیدم که بهر نبی از یمن	فرستاد اندک طلا بوالحسن	نبی قسمتش کرد بر چار کس	چو بود اندکی داد با چار کس
ولی مردکی کآمده تشنه خوی	برو برشده تشنه آنهار روی	فرو رفته در کاسهٔ سر دو چشم	چو یک چشم سویش آنهم خشم
چو صفر او تلخه نزر رویش روی	بآن رنگ هم ریش انبوه موی	قدش پست و پیشانی او بلند	ز موی خالی سر او ناپسند
بناگاه با سرور انبیا	بگفتا ای محمد بترس از خدا	مرادش که مخصوص کردی چرا	بتقسیم این زر همین چند را
جوابش بگفتا که ای رهنمای	اخوف الانام بترس از خدای	جوابی چنین چون شنید از رسول	برون رفت از مجلسش آن جهول

رسانند خالد العرض نبی / بگو تا زنم گردن این غبی
نگفتا نبی تیغ ازو دار باز / که شاید که باشند اهل نماز

بعرضش رسانید خالد دگر / که از تو درونی نهان خلقت دگر
ز اهل نماز ند بسیار کس / که اسلام شان را یکان تا دو لب

نبی گفت اگر خود دلی نیست صاف / همین درون گاه و باطن نشگاف
خدای منزه ز چون و چرا / نفرمود تفتیش دلها مرا

چو آن مرد برخاست بیحیا / برفت او از آن مجلس با صفا
نبی در قفایش نظر کرد و گفت / نگاهی بران سر بکرد و بگفت

که قومی برآیند از نسل او / که خوانند قرآن ولی از گلو
نخواهد گذشت و تجاوز نمود / برآیند بیرون ز اسلام زود

ز اسلام بیرون روند آنچنان / که تیر از پی صید بیرون از آن
اگر خواهم آن قوم دریافتن / بر آن فرقه خواهم ظفر یافتن

بریزم بسی خون ایشان نبی / بسجده که زنده نماند کسی
در ابنای آن قوم صرفی نگر / که خواهند بودن ز نسلش دگر

بخوانند قرآن بصوت نکو / نخواهد تجاوز نمود از گلو
مراد از تجاوز نمودن از آن / بود برگذشتن بسوی آسمان

چو اعمال نیکوی اهل صلاح / برآید بر افلاک شام و صباح
زده نیک آن فرقه قرآن صعود / نباید بقرآن ازین خاک زود

بتقدیر فرض از رسول خدا / شود باز پیدا در ایام ها
نیاید ز اهل زبان جز نفاق / محال است از ایشان وفا و وفاق

بود هر یکی صد چو آن الی / نفاقش روان در رگ و خون وی
بصورت بشر لیک با لا اتفاق / مصور بدین صورت آید نفاق

اگر رد شمس است و شق قمر / وگر بیش ازان معجزات دگر
نیابد هدایت بدان معجزات / که گمراهی افتاده اش وصف ذات

جز انکار چون نامده کار او / فزاید باعجاز انکار او
خوارق که ظاهر کنند اولیا / بود معجزات شه انبیا

ز نیک سلمی چه کرامت اگر / نه بیند ندارد درو هیچ اثر
بگوید که جنی ست یا ساحر ست / نبی ور فن ساحری ماهر ست

ز ابنای این وقت شیطان ها / بسجوید زائر دلیعهد و او ای
خدایا بحق شه مرسلین / پناهم ده از شر قومی چنین

در ذکر حج الوداع سرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم

همین سال کرد ست حج الوداع / رسول خدا بی خلاف و نزاع
علی در یمن بود کز بهر حج / برآمد پیمبر بفتح و فرج

طلب کرد او را رسالت پناه / که تا ملحق شد در اثنای راه
ز هر سو طلب کرد اقوام را / که یابند فرخنده ایام را

مناسک بگیرند یاد از رسول / فتد حج ایشان خدا را قبول
ز ذوالقعده بگذشت چون بست و پنج / نبی شد ز کان کرم گنج سنج

بغسل و ترجل نمود اشتغال / بطیب و بدهن پس از اغتسال
مجرد شده از ثیاب مخیط / ازار و ردا بست آن المحیط

بمسجد ادا چار رکعت نماز / نموده ز بالای سجود احتراز
سوی ذی الحلیفه روانشد دگر / نهاده اساس نماز سفر

با آن بند تقلید کرد و شعار / که کردست همراه خود اختیار
بتول آمده نیز همراه خوش نشین / چه ازواج پاک شه مرسلین

نبی مطلقا بست احرام حج / رسیدند حجاج من کل فج
همینجوست افراد سلطان دین / قرانش نفرمود روح الامین

شبی کان بکان بود جحفق
بگفت امشب آینده از خدا
باد و خلق گشتند جمیع آنچنان
بفرمود او را که یاران کشند
درآمد چو در مکه روز دگر
دگر گرد خانه همه هفت بار
دگر سعی کرده دعا ها بخواند
روان گشت در جمعه با صد صفا
پیمبر در آن خیمه خود قرار
سواره عجب خطبه را بخواند
که اموال و اعراض خونها حرام
بمنع ربا نیز گفتا سخن
دگر گفت کز من بروز جزا
گواهی دهیم از برای خدا
پس انگشت سبابه خیر البشر
که شاهد تو باشی به خداوندگار
که بخشند خصلات صفا سینه را
عمل چون تن اخلاص مانند جان
[illegible] جماعت از آنجمله نیز
چو میشی که افتد جدا از رمه
اذان را شنیده زبهر سجود
شد آنگاه بر اشتر خود سوار
در ناب فضل آن روز سفت

فرود آمده خیمه زد در عقیق
بمن آمد و این سخن کرد وا
که خبر حق که سیاند مصطفای آن
دم تلبیه صوت خود بلند
دعا کرد و شد کعبه اش در نظر
بگردید آن قبله گاهی خیار
بتهلیل و تسبیح گوهر فشاند
بسوی محل وقوف از منا
گرفتند تا وقت نصف النهار
گهرها ز کان نصایح فشاند
میان شما آمده بالتمام
دگر نیز فرمود در حق زن
چه گوئید وقت سوال از شما
که کردی حقوق رسالت ادا
سوی آسمان رفع کرد و دگر
همین را مکرر بگفتا سه بار
ازان می برد ظلمت کینه را
غذای خرد آمد تن بی روان
بود همنشین جماعت عزیز
شود صید گرگ از میان رمه
همان لحظه از اشتر آمد فرو
که تا کرد از آنجا موقف گزار
کرامات آن روز بسیار گفت

صباح از عقیق آنچنان بخت ور
که اکنون مه زین وادی فیض گنج
از آنجا چو برخاست سلطان دین
چو در ذی طوی ساخت منزل رسول
بمسجد چو شد نزد بیت الحرام
دو رکعت پس از طوف بیت الحرام
دگر هشتم ماه یوم الخمیس
چو در غزوه اصحاب جمع آمدند
چو بستند رحل و بر اشتر سوار
نصایح که آنجا با اصحاب گفت
بود حرمتی کامدست از خدا
دگر گفت قرآن میان شما
بگفتند خواهیم بودن گواه
ادای امانات هم کرده
فرودش بیاورد سوی زمین
دگر با همه مسلمین در خطاب
از آنجمله اخلاص در هر عمل
و از آنجمله خیریت مسلمین
کسی کز جماعت برون اوفتد
همانجا رسول خجسته خصال
صلوتین ظهر و دگر هر دو را
بموقف دعا کرد با حاجیان
از آنجا سوی مزدلف گشته باز

که گردید از آن گوش اصحاب پر
نمازی که باشد دو رکعت گزار
فرود آمدش جبرئیل امین
نبوت خبر چارم مه نزول
در اول حجر را نمود استلام
ادا کرد آخر بنزد مقام
بسوی منا رفت با حق امین
برای نبی خیمه آنجا زدند
شد و کرد در بطن وادی گزار
از آنجمله این گوهر با سفت
درین مه درین شهر امروز را
گرامی که باشد بحق رهنما
که ما را سوی حق نمودی تو راه
بجا شرط ارشاد آورده
بگفت آنگهی با جهان آفرین
بفرمود شاه رسالت مآب
که اخلاص اصل آمده در عمل
نکو خواهی جمله اخوان دین
بسی پیش شیطان زبون اوفتند
بفرمود تا گفت اذان بلال
بهم کرد در وقت پیشین ادا
که بنمود الحاح تجدید آن
فرود آمد آنجا زبهر نماز

عشائین را جمع تاخیر کرد | دعائیکه باید بتدبیر کرد
دعا در حق امت خویش کرد | ز اندازه بیرون و ز حد بیش کرد
ز درگاه ایزد رسیدش خطاب | که کردم دعاء ترا مستجاب
بهر یک گروه بدین مقتضا | باستاد باز از نیاز دعا
حقوق ستمدیدگان و جزا | تو خود در ده از گنج فضل عطا
همه شاه این خواست از حق همین | صباحش خبر داد روح الامین
بمظلوم از آنها بشد اجر و ثواب | که تا ظالم از وی به بیند عذاب
بخندید و زین رو بپرسید او | که خنده چه کردی بوجهی بگو
ازین غصه گردید اندوهناک | بفرق سر خویش پاشید خاک
نبی زان بشارت شده شادمان | ز مشعر دگر خواست نقل مکان
روانه بسوی منا باز گشت | ز بطن محسر بسرعت گذشت
عجب خطبه خواند معجز بیان | دران از کمالات قدسی نشان
چو شصت و سه ساله در آن سال بود | توجه بشصت و سه اشتر نمود
دگر سی و هفت اشتر از بهر نحر | بحیدر سپرد آن شه بر و بحر
شه انبیا افضل جمله خلق | سر خویش را بعد از آن کرد حلق
بازواج خویش و بیاران تمام | عطا کرد نصف دگر والسلام
ز احرام بیرون برآمد بدان | سواره بمکه شد آنگه روان
توقف سه روزش در آنجا فتاد | که بر خلق درهای رحمت کشاد
بمکه دگر رفت عالم مطاع | که کرد است آنجا طواف وداع
بنزدیک جحفه در اثنای راه | چو شد بر غدیر خم خیمه گاه
که آیا نیم بر شما و انما | من اولی بنفسهائی شما
از انجا مرا جانب آنجهان | بخواندند و کردم اجابت بدان
گزارم دو عزم دار البقا | دوام عظیمی میان شما

دگر فجر را در غلس کرد ادا | پس آمد بمشعر رهبر خدا
دعائیکه الحاج بجد نمود | بعفو گناهان شان کرده بود
ولی جز مظالم ببخشم گناه | ورین بست آنرا که افتد براه
بگفتا ای خدا ظالمان را ببخش | ستمها که کردند ازانها ببخش
بمظلوم چندان بده از نعم | که ظالم کند شکر تو زان کرم
که شد مستجاب این دعا تو هم | ستم دیدگان هم ندارند غم
ز روح الامین چون شنید این خبر | بسی شادمان گشت خیر البشر
بگفتا کزین غره دیو رجیم | بخود و بیانده ورنج عظیم
مرا خنده آمد زان بعض کیش | که چون خاک پاشید بر فرق خویش
از آن پس روان پیش از آنکه مهر | بر اهل زمین جلوه کرد از سپهر
چو فارغ شد انجا ز رمی جمار | فشاندست لعلش در شاهوار
دگر خواست نحر هدایای خویش | که بودند سوی عطایای خویش
بدست خود آن اشتران نحر کرد | بدان دست جان را توان نحر کرد
علی کرد نحر همه اشتران | ولی بهر سلطان پیغمبران
ابو طلحه را نصف از موی سر | کرم کرده داد خیر البشر
دگر کرد صدیقه اش بعد عود | مطیب بطیبی که با مشک بود
طواف افاضه نموده ادا | دگر باز برگشت سوی منا
برمی جمار ثلثه نمود | توجه دران هر سه روزی که بود
چو یکه شد از عمره اش سر فراز | سوی طیبه از مکه برگشت باز
توجه نموده سوی مومنان | لب لعل او شد چنین درفشان
بقول دگر آنکه گویا مرا | بخواندند از ینجا بدار البقا
بدانید آخر که من میروم | ز دنیا روان سوی عقبی شوم
کلام خدا جل و عزه یکی | که آورده ام از خدا بیشکی

دوم اهل بیت و حق هر دو را اداکردن از واجبات شما
وگر گفت هر کس که مولا منم علی نیز مولای او بی‌سخن
کسی کو علی را بود دوستدار محبش تو باشی ای خداوندگار
هر آنکس که باشد علی را عدو خدایا تو باشی ز اعدای او
چو فارغ ز آن پند اصحاب گشت از آنجا بشهر مدینه گذشت
چو چشمش بشهر مدینه فتاد بتوحید باری زبان برگشاد
بگفتا که آئبون تائبون عابدون و لله عز اسمه حامدون
بصد دولت و نصرت و فتح باز مدینه شد از مقدمش سرفراز
باز آیند ۱۲۵ توبه کنند ۴
همه شاد و خرم چه خاص و چه عام علیه الصلوة و علیه السلام

در ذکر وقایع سال احادی عشر از هجرت و بیان واقعهٔ هائلهٔ مرض و مصیبت موت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم

بیا صرفی از خامهٔ مشک‌بیز بجای بداد این نامهٔ جمع ریز
نویس آنچه در سال حادی عشر پدید آمد از حال خیر البشر
از آنجمله است اینکه خیر الانام چو برگشته آمد ز بیت الحرام
تنش نازکش را گرفته تب وزان حمی جانهای عالم بلب
چو تشویش او یافت اشتداد نماندست بر زندگی اعتماد
از آن عاجز آمد که قادر شود که در خانهٔ هر کدامی رود
ز ازواج خود کرد این التماس که بر بوت اکنون نماند اساس
شدند آنهمه راضی از حسن خو که در خانهٔ عائشه باشد او
وگر ماند در خانهٔ عائشه زهی فضل و کاشانهٔ عائشه
بفرمود روزی باهل وداد چو بیماریش یافت اشتداد
که پیشم دواتی بیارید تا نویسم کتابی برای شما
که تا بعد فوتم شما هیچگاه نخواهید افتاد از اصل راه
میان صحابه شدست اختلاف ولی کس نکرده ز حق انحراف
بگفتند بعضی که باید دوات به پیشش نهادن علیه الصلوة
بگفتند جمعی که نبود نکو دواتی نهادن به نزدیک او
که غالب و رنج بیماریست به تحریر مکتوب دشواریست
بگفتا عمر آن امام لوا که کافیست ما را کلام خدا
درین بحث آواز شان شد بلند نبی را نیفتاد غوغا پسند
بفرمود در مجلس انبیا نمیباشد این لغو و غوغا روا
بفرمود خیزید و بیرون روید مزاحم بحالم چرا میشوید
ز اهل روایت بصحت رسید که بیماریش چون بشدت کشید
نمودست روزی رسالت‌پناه طلب هفت مشک آب از هفت چاه
بحکمش بریختند آب را وصایا بفرمود اصحاب را
ز بهر شهیدان روز احد طلبگار غفران غفار شد
پس آنگاه در های شهوار سفت بتعریف و تذکیر انصار گفت
که من دوست میدارم انصار را مفاتیح من گنج اسرار را
نمائید تعظیم نیکان شان تجاوز کنید از خطاپیشگان
به بعضی روایات آمد چنین که انصار گشتند اندوهگین
چو تشویش بیمار خیر البشر بهر روز افزون شد روز دگر
سرآسیمه زان طائفه هر کسی همی گشت برگرد مسجد بسی
چنین حال ایشان بعرض رسول رساندند جمعی ز اهل قبول
بیان کرد عباس با مصطفی دگر فضل گفت و دگر مرتضی
بر آمد نبی با کسان در زمین علی بود و فضلش بسان یمین
نهاده دو کف بر دو دوش دو یار که تا کرد بالای منبر گذار

به منبر نشستند عصابه بسر
پس از حمد باری تعالی زبان
بگو منکر موت پیغمبرید
بگوئید کز انبیا در جهان
جوابی چو نشنید از هیچکس
وصیت شما را چنین میکنم
دگر گفت جاری باذن خداست
نباید بکاری نمودن شتاب
کسی چون نماید به یزدان نزاع
که در شان انصار نیکی کنید
شما را باخلاص ماندند پیش
سر و گر ایشان خطا سر زند
پس آنگاه عباس کرد عرض
چو لعلش در نیابت شد درفشان
چو کرد از وصایا در فیض باز
بحکمش امامت همی کرد او
بصحبت رسید از خبر از روات
سلامش رسانید زایر و تعال
روز سوم هم فرود آمدست
یکی قابض الروح و دیگر کسی
بحجره درون رفت جبریل و پس
[illegible] اذن میخواهد او هیچگاه
درون جا دهش که تا از بهر [illegible]

همه خلق کردند آنجا گذر
گشادست و گفتا که ای مردمان
چرا از اعتقادی چنین بگذرید
که ماندست در قوم خود جاودان
بگفتا از سر مرحمت آن بشیر
کنون کز وصیت همی بگذرم
اموریکه جاری بارض و سماست
دران نیست سهوی بجز امر رب
که خود باز گردد بر او آنچه خلع
نه اندک که بسیار نیکی کنید
همه بضعف محصول با رحمات خویش
همه لطف و عفو از شما سر زند
بآن شاه اهل و سموات و ارض
وصیت بدین رمز کرد آنچنان
سوی حجره عایشه رفت باز
بجا رسم جمعیت آورد او
همه متقی بود و حق التفات
برسم عیادت بپرسید حال
فرود از خدای ودود آمدست
کسی تبع وی بدا از ملائک بسی
بماند به بیرون در آن چو کس
نبود از کسی پیش از این او خواه
برخصت در آید بحجره درون

برو جمع گشتند مردم بسی
شنیدم که گر جان و دل بشنوم
نشنیدند کاخبار کرده خدا
که تا من بمانم میان شما
که میباشد آخر بسوی خدا
که نیکی باصحاب هجرت کنید
زایر و بهر کار رعیت خاص
بکاریکه تعجیل کردست مرد
دگر با گروه مهاجر بگفت
بیاد آوری که هجرت سرا
نداوند در خانه خویش جای
به نیکان ایشان چه خاص و چه عام
که فرمود وصیت بجای قریش
که باشد خلافت از آن قریش
نفرمود صدیق را تا تمام
بقول اصح آن حبیب ودود
که جبریل کرده است نزد رسول
بروز دوم نیز آمد فرود
دگر همره و کس ز کرام الملک
زایر و سماعیل نام و بست
بگفتا چو پیش همه بر نشست
نخواهد ز کس اذن بعد از تو هم
زد اندر آن شکار و نهفت

رسیدست در خدمتش هر کسی
شما می بپرسید از مردمم
هم از مومنین هم ز مومن شما
مخلد مهبر از گروه فنا
تا آل من و باز گشت شما
بایشان باخلاص خدمت کنید
چه کار عوام و چه کار خواص
نخواهد خداوند تعجیل کرد
که این پند باید شما را شنفت
نهادند آماده پیش شما
شما را اگر محسن بهر خدای
سزد از شما عزت و احترام
به نیکی و عز جلال قریش
همه مردمان پیروان قریش
بمسجد بود با همه خاص و عام
همه سیزده روز بیمار بود
بشنبه روز پیش از وفاتش ز بود
همان روز گفتا پیش ز جانش نمود
که در عز ز اعظم دو کس بنیک
با علی المراتب مقام و بست
که بیرون در قابض الروح است
گر اورا نخوانی تو خود چه غم
صلوة و سلامش رسانید و گفت

گر اذن تو باشد کنم کار خویش
وگرنه چه حدم که آیم به پیش
رسول خدا سوی روح الامین
نظر کرد یعنی چه گویی درین

بگفتار صحبت با جبرئیل
که مشتاق تو هست رب جلیل
پس آنسرور خوش داد رخصت نگار
که مشتاق او بود پروردگار

پس از رخصتش گفت روح الامین
نخواهم دگر آمدن بر زمین
مرادم کسی جز تو اینجا نبود
پس از تو چکارم برین خاک بود

همه عالم ار چه گلستان بود
ولی چون نه یاری زندان بود
جدا از آن گل از این باغ بستان چه حظ
ز نسرین چه حاصل ز ریحان چه حظ

چو یوسف بچاه اندر آید فرو
ز مصرم چه کار و ز کنعان چه سود
ولی دارم از ابن عباس نقل
چه نقلی که تصدیق آن کرد عقل

که روز وفات امام الوری
بفرمود حق قابض الروح را
به نزد حبیبم محمد برو
تو بی اذن او در امر احمد مشو

مشو داخل حجره بی رخصتش
نظر دار بر غایت عزتش
پس آمد بامر الهی فرود
ملائک هزارانش همراه بود

بفرمان پروردگار آنهمه
بر آسمان ابلق سوار آنهمه
ببر بهر یکی را لباسی نمود
که منسوج با دیبا و یاقوت بود

بدست همه نامهٔ از خدا
نخستم رسالت شه انبیا
چو رو بر در حجره قابض نهاد
بصورت چو اعرابی استاد

بگفتا بصوت بلند این کلام
که ای اهل بیت نبوت سلام
بعالم شما بهتر از هر همید
در آیم گر اذن دخولم رسید

جواب سلامش بگفتا بتول
که مشغول حال خود آمد رسول
چو مشغول حال خود است این زمان
ملاقاتش اکنون میسر مدان

چو بار دوم نیز گر آن رسول
شنیدست باز از بتول انتقال
ببار سوم هم تقاضای آن
نموده ست اما ببانگ چنان

که لرزید هر کس که در خانه بود
از آن هیبتی کز صدایش نمود
بهوش آمده سرور و هر باز
دگر نرگس چشم را کرد باز

به پیدا از آن لرزه و ولوله
بعرضش رساندند آن غلغله
به زهرا بفرمود دانی که کیست
برون در رو بر در از بهر چیست

بتولش بگفتا که در دو جهان
خدا و رسول است اعلم بدان
نبی گفتش این قابض الروح است
که لذات را افتد از وی شکست

پراگنده ساز جماعات او ست
ز بن برکن شهوت و آرزوست
ازو بیوه زوجات طفلان یتیم
بلایش نه خاص آمده بل عمیم

بتول این سخن با شنید از رسول
بفریاد و در گریه آمد بتول
نبی دست او را گرفته بدست
نهادست بر سینه و چشم بست

در آن حالتش تاب نیست او کشید
در آن شدت او امتدادی رسید
جدا لیستانکه بردند بعضی گمان
که گویا پرید از قفس مرغ جان

بتول از غم و غصه آمد به گریان
بزد نعره با آب و تاب فغان
چو پیغمبر او را جوابی نداد
بگفتا ای کم جانم فدای تو باد

خدا را بسویم نگاهی مکن
ز لعل در افشان گو یکسخن
ز بس زاری و ابتهال بتول
گشادست چشمان خود را رسول

چو بر گریهٔ زار زارش نظر
فکندست بر جسم خود خیر البشر
مکن گریه ای فخر مهرمان
که در گریه حمال عرشند از آن

بدست از رخ فاطمه گرد پاک
سرشکی که افشاند آن در ز خاک
تسلیتش داد دست کرده دعا
که صبرت دهد در فراقم خدا

بگفتش که چون قبض جانم کنند
جدا از تن من روانم کنند
تو ایتها الزکیه آن زمان گو ولیس
مدان جز خداوند فریاد رس

بگفتا که از هر مصیبت بدل
نبی چشم خود را نهاد دست باز
نبی چشم بگشاد و گفتا دگر
در آن عالمم هیچ مکروه نیست
دگر رفت صدیقه در پیش او
بروهم هم بر نگاهی فگند
همان است امروز هم مرترا
دگر امهات همه مومنان
که باشید در جای خود با سکون
چو آن هر دو را بر دو در پیش او
چنان زار بگریستند آن هر دو
نهاد دست بر سینه اش حسین
وصیت به تعظیم آن هر دو
سر خویش بر پشت دستش بشد
بود وام بر ذمه ام این قدر
مکاره کسی بر تو خواهد رسید
بدنیا اگرچه بود دست رس
وصایا از بهر علی و لی
تو در بهر وصیت که از نبی سخن
سپرد شد گاه همه حسن حال
به بعضی ز اقوال آید چنین
که پشیم بیاید دگر جبرئیل
به تعظیم روح تو گاه صعود

بود هر کسی را که افتد خلل
بفرمود زهرا فتاد دست باز
مدان هیچ اندوه و غم بر پدر
غم و غصه و درد اندوه نیست
که بود است مهر و وفا کیش او
شکربار گشت از لب نوش قند
چه میگویم امروز دیگر ترا
شنید نداز وی وصیت همان
نیائید هرگز ز خانه برون
نشستند در پیش او روبرو
بچشم کرم دید آن هر دو را
چگویم ز الطاف او بر حسین
به تبجیل و تکریم آن هر دو کرد
علی ماند بر بازوی خود سرش
علی گفتا و این کنم غم مخور
طریق صبوریت باید گزید
سزد اختیار تو عقبی و بس
ولی عرض کردستا ز علی
نخواهد دگر رفت در پیش من
طعام و لباس و شرعی مقال
که چون قابض الروح نماید ان
ز درگاه پروردگار جلیل
فراز همه نه رواق کبود

بگفتش بتعجیل ای رسول خدا
بگفتا که ای کرد وانه وه و ای
پس از قطع پیوند جان از بدن
مرا تا اید کام را نے بود
نمود التماس از لب لعل او
بگفت آن وصیت کی وی کرده ست
نگهدار آن را و نما عمل
بفرمود دیگر با ایشان همه
پس آنگه طلب کرد با امین را
ز رنجور پیش زار بگریستند
حسن را که خود ماند بر روی او
بصد مهر بوسید آن هر دو را
طلب کرد دیگر علی را به پیش
بگفت ای علی از فلانی یهود
نبی را علی گفت تو آن کسی
چه بینی که مردم کنند اختیار
بقبولیت کاغذ دوات و قلم
که تو هر وصیت که خواهی بگو
بگفتش نبی الصلوة الصلوة
دگر بعضی را بعرفان گفت
طلب کرد ان الرب کفی جان
رسید آن زمان لحظه روح الامین
بمالک سپرده حکم خدای

بدل درد و عالم چه باشد بلا
غم عمر کامیند بحسنات فزای
چو در عالم قدس سازم وطن
بوصل خدا شادمانی بود
که با من هم از لطف حق نکو
گهرهای زار که بسپر در هست
بنوعیکه هرگز نیاید خلل
چو نور دو مقبول او آن همه
دو نور بصر قرة العین را
بچشمان خونبار بگریستند
زهی رسم رخشان نکوی او
بچشم کرم دید آن هر دو را
نشاندست او را ببالین خویش
یهودی که معلوم او نیز بود
که بر کو ترا او ام تو نیم زری
ره دینی و دون نیاید ادا
طلب کرد تا او ز خود رقم
دوات و قلم را بی آن مجو
دگر بر کنیز و غلام التفات
گهرهای بی رتبه آن گفت
نبی گفت کن صبر تا آن زمان
بگفتش که ای شاه دنیا و دین
که اطفال نیران دوزخ نماند

برضوان رسید امر تا حور عین
بیاراید و حجله خلد برین

خدا ایم بفرمود تا نازول
بسوی حبیبم محمد رسول

ولیکن چو جبریل آمد فرود
ز اندوهش او نیز در گریه بود

بگفتا که بر انبیا و امم
حرام ست ماندن بجنت قدم

نبی زان بشارت طلب کرد ازو
مزید بشارت طلب کرد ازو

که با هیچ پیغمبرے آن نداد
بتو خاص انچند در بر گشاد

مقام شفاعت سیوم ز امتیان
ز تو فتح این باب عاصیان

بعز و جلال نو و حرمتت
کنند آن قدر عفو از امتت

همیگفت و تن شست این زنان
دو چشمم من شد و دل شاد مان

بفرمود اش قابض الروح پیش
شد و گشت مشغول در کار خویش

چو در حجره صدیقه بود آن زنان
که پرواز کرد از تنش مرغ جان

دگر رست حسبا ند صدیقه ایش
همه بر دو پیوشاند صدیقه اش

بر آنند بعضے که جبریل بود
بهشتیش چو پرواز روحش نمود

علی گفت گوش من احساس کرد
ز سوی فلک و احمداه بدرد

پس از مصطفے تا که بودش نفس
ندیدست در خنده اش هیچکس

بحیرت همی بود با هیچکس
بمیرد و تغییر از صد درت نفس

بحجره درون آمدند و دران
بہ بستند یک پرده در میان

بحجره درون اهل بیت رسول
بفریاد و گریه بسان بتول

بعضے نه عقلی نه نطقی بکار
چو عثمان عفان بتقوی شعار

چو عبد الله ابن انیس آنکه جان
لب آمد او را ز آه و فغان

شنیدم که فاروق سوگند خورد
که هر کس که گوید پیمبر بمرد

بدین تیغ سازم دو نیمه تنش
سرش را ببندید از هم ز گردنش

ابوبکر صدیق حاضر نبود
رسید ست چون این خبر آن شنود

ملائک ستادند صف صف همه
طبقهای انوار بر کف همه

حبیب مرا زینهار این زمان
ز فردوس مندیل سندس ستان

نبی گفتش این مژده ایست خوش قسمت
ولی مژده ده که آن دلکش ست

مگر آنکه با امت خویشتن
تو میش از همه گیری انجا وطن

بدو گفت جبریل کای مصطفے
بتو کرد حق چند چیزی عطا

یکے حوض کوثر دگر آن مقام
که تنزیل محمود و محمود نام

دگر آنکه هر گه که روز حساب
نه بینند اصحاب عصیان عذاب

که راضی شوے وز کمال رضا
ور آیی بشکر و سپاس خدا

بفرمود او قابض الروح را
که پیش آیی و جا بگیر امر خدای

که تا کار خود را بآخر رساند
همایون همای از قفس وارهاند

همیگفت صدیقه بوی عجیب
شنیدم که نبود زنان صحیح طبیب

بقبولیت کاندم که او جان سپرد
ملائک نهادند او را ببرد

بروند نه بیکر دو میگفت وای
دریغا دریغا رسول خدای

دگر فاطمه بد بگرد آنچنان
که آمد بفریاد از آن انس و جان

بقین ست تا بود زنده بتول
سخن ندید بعد از وفات رسول

شنیدم که مردان صاحب قبول
که بودند از اهل بیت رسول

که باشد میان نسا و رجال
چو مردان بخدمت نمودند اشتغال

بمسجد صحابه ز آه و فغان
بحیرت چو اعدا و خار جان

همان لحظه بیمار جمعی شدند
بمحنت گرفتار جمعی شدند

درین واقعه ماند جمعی دگر
بشک و تردد و لسان عجم

بکف تیغ گفتا ز گوید یکے
که مرده ست ختم الرسل بیشکے

بروصعقه همچو موسی زده
ولی صعقه اش از تجلی زده

همه زار گریه کنان آمده
بفریاد و آه و فغان آمده

ماند وه وغم و انبیا گوی
نگردید گریان نگر دسترس
صفات کمالش بیان کرد و گفت
فدای تو میکردمی جان خویش
ز دریای صحبت بینت نکیم نشست
خدایا درود و سلامم رسان
بر آن کو آمدست شنید از عمر
ابا کرد فاروق رهبر سه بار
زیادت نگرفت اندر کتاب
در اول داکرد حمد و ثنا
نه فاروق نقل ست کاندر امین
بگفتند انگاه انا الیه
چه غسل و چه تجهیز و تکفین تمام
همه رهبرای نبی ساعده
علی بود عباس و فضل دگر
نکردند بیرون ز پیراهنش
چو از غسل او قطره چند آب
فزون دیدش از آبحیوان کسی
کفن از سه جامه مناسب نمود
حنوط از برایش ز خلد برین
بماندند تنها که کاشانه اش
بروز دوشنبه سپرد جان درخانه
در آمد از روی عجز و ضانه

ز درد و الم و اصفیا گوی
ببوسید پیشانی انورش
کمالات او راعیان کرد و گفت
بجای تو بسپردمی جان خویش
نه یک غم که از همه غم کم است
با آن سرور رهبر انس و جان
که هرگز نمردست خیر البشر
همیگفت کاین صعقه آمد بکار
رسید آنکه صدیق و او خطاب
دگر نعت پیغمبر مصطفی
بلرزید آن خطبه ورد سخن
و یا ربنا صل سلم علیه
بفرمود با اهل بیت عظام
نشینند از بهر این قاعده
سه کس هم از آن قوم عالی گهر
رسانند ای علی دست خود برش
که ماندست در ناف مشکناب
نیفتاد جزوی الکام کسی
سحولی ابیض همه سه بود
همان لحظه آورد روح الامین
که بود آن وصیت درآن خانه اش
همه روز ماندست تنها در آن
گزارید پیغمبر خود نماز

در آمد بحجره روان روا
بپایش گهی مانده سر گاه روی
که در دست اگر بودمی اختیار
گر از فرقت تو بگریم چنان
فرامش نسازی مرا از نهار
چو بشنید غوغای مسجد نبی
سه نوبت ابوبکر گفتا با و
ابوبکر گفت ای عمر زین شرا
پس آمد ابوبکر بر منبری
پس انشای طرفه کلامی نمود
در آن خطبه اش شد یقین همه
ابوبکر فرمود با اهل بیت
خود او رفت اکثر صحابه بکار
بغسل نبی اهل بیت کرام
مباشر بغسلش علی بود و بس
علی غسل تن اندکی از بدن
ببوشید آن را علی و نبی
چو کردند فارغ کفن آن کرم
حنوط بهشتی و مشک ختن
پس از غسل تکفین خاطر پذیر
همه روز تنها در آن خانه ماند
بروز سه شنبه ز هاتف ندا
علی گفت امام همه کائنات

فگندند رخ انور مصطفی
با آه و فغان و اخلیلاه گوی
همی کرد مت جان خود نثار
که جیحونی از دیده ام شد روان
مرا یاد کن نزد پروردگار
سراسیمه حیرت زده هر کسی
که بنشین بجای خود و نیهاگو
روان شد سوی دار البقا
که جزوی نشاید بر و دیگری
که مشعر بفوت شده هر بود
که رفت از جهان بهترین همه
که باید کنون صبر با اهل بیت
که امر خلافت بباید قرار
نمودند زانسان که باید قیام
مدد میرسانیدش آن پنج کس
جدا و آشتی فضلش از بیرون
بفزود زان و کمال علی
که باشد سزاوار خیر الانام
فشاندند بر ساجده هم کفن
نهادند آن شاه را بر سریر
دگر غیر از کس در آنجا نماند
شنیدند کای اهل صدق و صفا
جزا و نیست کس در حیات و ممات

امت بود نماید از هیچ کس
ولیکن فرادی فرادی ادا
دگر گفت یا رب گواهیم ما
براه تو کرست چندان جهاد
که باشیم پیرو بوجه نکو
مراد همه امتش را مدام
علی در دعا و همه مومنان
شده مونند در خاک و
که باید نهادن نبی را بخاک
پس آنجا که بوده فراشش سوان
گرفتند بر عرش و خیش مقام
شکستند بال و پر جبرئیل
جهان سر خیش تیره و تار شد
نماند آب در چشمه آفتاب
لب از نغمه عیش ناهید بست
چو او رفته از سجاده چه سود
ز مریخ شد آتش غصه تیز
مراتی که گفتند افلاکیان
ز قوس قزح تیر حسرت درون
نخواهد دگر بست جوزا کمر
زمانی که آدم بخلد برین
ز طوفان اندوه بر عقل روح
سمعیل کو یافت ذبحی عظیم

فرادی فرادی گزاریدو بس
نمودند از گفته مرتضی
که ما را رسانید وحی خدا
که تا فوت دین و اسلام و م
بچیزی که نازل شد از تو برو
مده استقامت بوجه تمام
بگفتند آمین ولی با فغان
که باشد کجا دفن پاک او
بجای که آنجا دهد جان پاک
فتادست از بهر دفنش قبول
علیه الصلوة علیه السلام
فلک جامه همچو خضر زد به نیل
ز غم آسمان لاغر و زار شد
ازان بر فلک حوت در اضطراب
رباب نشاط و طرب را شکست
کنون زین سعادت سجادت نمود
بر افلاک این آتشش شعله خیز
نوشتی عطارد بشرح و بیان
ازان رخنه رخنه دل آسمان
چو بشکست زین غصه دررا کمر
فتادست بیرون بسجان حزین
شکست این زمان کشتی عیش نوح
خود از تیغ این واقعه شد دو نیم

فرادی فرادی روان شدند
علی بر سر آن سپهر تحقیق استاد
شروط رسالت ادا کرد و گفت
الهی تو ما را ز مصحف کرم
تو بخشی آن کتاب جلیل
مراد همه آل و اصحاب را
پس از غسل تکفین بعد از دعا
بقبر شد و صدیق مصطفی
علی گفت کامد عزیز خدا
شب چارشنبه بقبر اندرون
دگر در عزایش همه عالمین
سرافیل تا البد و اهل قبور
کواکب شمع وند شب تا سمان
وانگشت او گشت شق چرخ ماه
بنوحه گری سعد اکبر فتاد
دوات و قلم را عطارد شکست
زحل را نحوست که بود اندرو
زده میل در چشم کوکب شهاب
ازان بود این درد و اندوه بر
زده شعله در دو اندوه تاب
دو چندان حزینی که از روز داشت
براهیم را نار بر دو سلام
بقبر باد و داد از شنیدنش

ز بعد نمازش بیرون
بگفتش سلام خدا بر تو باد
بجا حق تبلیغ آورد و رفت
بر آن تا ابد وار ثابت قدم
که آورد بر تو ز تو جبرئیل
بوصلش رسان باز روز جزا
نشستند اصحاب با مرتضی
شنیدیم در دفن آن انبیا
مکانی که جان بسپرند انبیا
بخسپید آن زبده کاف و نون
غم اندوه گشتند و اندوهگین
گمان برده اند آنکه شد نفخ صور
که آن مهره پشت این استخوان
دل ماه اکنون شق از تیغ آه
بگفتا ای سعادت فدای تو باد
ازو حرف از عیش صورت ببست
بدانست کاین ماتم آورد درد
که منظور عالم شده در حجاب
که سنجد بسنجد پس پشت زمین
که تا کرد جدی حمل را کباب
درین واقعه دهر را گمان داشت
کنون سوختند از آتش غم تمام
شده زهره مانند موم آتشش

همان زین غصه پرخون جگر　　بآهنگ وای وای او نوحه گر
زبس کو به غم بود و نوحه فتاد　　ازین غصه رفت سخن بباد
بلا دیده موی بغم مستغرق　　چنان نعره زد خسرو سوی صعق
پر آتش زغم منفعل آفتاب　　دل عیسی و مریم از وی کباب
ازین غصه مانند زهر و ممات　　بکام خضر گشته آب حیات
چو زهرا و صدیقه خوش مقال　　همه دوستداران اصحاب و آل
بگفتند اشعار در مرثیه　　غم او بمن خونبار در مرثیه
با فسوس اگر به زار زار　　قصاید سرودند اندوه بار
علو جنابش از آن برتر است　　که گویم ازین غصه چشم تر است
چه لایق زبان رفعت و جاه را　　که من مرثیه گویم آن شاه را
همان به که معذور بوده کلام　　کنم مختصر بر درود و سلام
ولی از درود و ثنایم من خجل　　بعجز خود از نعت او منفعل
درودیکه من گویمش آن درو　　بعذر رش نخواهد سزاوار بود
سزاوار قدرش درود خدا است　　درودیکه برتر ز ادراک ماست
ولیکن چه گویم چه یارای من　　که خواهیم درودش از مومنین
چه علم و درین کار من کیستم　　چه ئیم من که بم در خلل چیستم
زبس اتحاد خدا و نبی　　چو سایه بگنجید و بود اجنبی
چه گونه در آیم من ایدر میان　　که تا در دعایش گشایم زبان
چگویم خدایا صلوة و سلام　　تو بفرست بر روح خیر الانام
خداوند بدید حل کس لایزال　　فرستد درودش علی کل حال
درودیکه باشد سزاوار او　　و گر لائق آل و اطهار او
صلوة و سلام خداوندگار　　برو باد بر آل و صحب کبار

بیان عبرت و حیرت از نقل جناب نبوت مآب علیه افضل التحیة والسلام و پند و نصیحت

بلی صرف با چشم عبرت گشا　　زحال همه پیر و برنا نما
خدا ایش از اهل جهان بر گزید　　جهان بلکه از بهر او آفرید
مراد جهان آفرین در دو کون　　نبود است غیر وی از بهر دو کون
خلق زذات آنسرور کائنات　　تجلی نمود است بذات و صفات
صفاتش چو از وی عیان آمده　　مربی هر دو جهان آمده
مربای او عالم و عالمین　　چه اهل سما و چه اهل زمین
بدنیا کسی چون بقا نماند　　سوی دار عقبی جنیبت براند
بر روی زمین بوده بالا نشین　　کنون جا گرفته بزیر زمین
چه جای من و تو که خواهیم ماند　　بمطلوب دل عیش خواهیم راند
چه سودای باطل چه فکر محال　　که گوی بمانیم بالایزال
یقین است کاخر زدنیا رویم　　بهر حال ناچار زینجا رویم
اگر میل رفتن نخواهیم داشت　　قضا خود اجل را بحصل گماشت
بمکتب نه خود میرود احمدک　　ولی هیبر بدتن ورکنگ
و می بنیه از گوشت و پوست برآر　　باین نکته خاص من گو شده ام
که بودن بدنیا اگر پایدار　　نکو بودی و مرضی کردگار
بآن بودی اولی شه مرسلین　　بهر وجه از اینجا جهان آفرین
ولی او اقامت نکرد اختیار　　زدنیای دون زود بر بست بار
خدا هم که محبوب او بوده است　　اقامت در آنش نفرموده است
یقین شد که بودن در آن پایدار　　نه نیکوست نی مرضی کردگار
پس از دو فی و ون کن این رنج و ال　　بنوعی که نبود دلت را ملال
چو باید ازین دار ناچار رفت　　خوش آنکس که خورم ازین دار رفت
چو پرهیز نتوان ز رحلت نمود　　ورا ابرو گره بر جبین چین چه بود

زمانی که باشد زمان وفات
چو زهرت بود مهلک الحیات

چو رحلت بود زین سرای غرور
نما وقت رحلت نشاط و سرور

مگر در زمانیکه خود اختیار
کنی مرگ خود پیش از اضطرار

اگر خود بمیری تو پیش از اجل
بعیش و نشاطت نیفتد خلل

بآین مردگی گر کسی زنده است
یقین است کان زنده پاینده است

عظیم است کاری چه کار عظیم
که خود بایدت کرد خود را دنیم

چنین خنجری گر کند بسملت
حیات مؤبد شود حاصلت

تو از کان اخلاص آهن بیار
که تا سازدش خنجر سخته کار

بخنجر عشق گو آتشی تابدان
چنین خنجری راست کردن توان

اجل را چو خواهد رسیدن اوان
سبک شو و باعث قبض جان

ولی کی نشاط و سرور تابود
بمرگی که آن از ضرورت بود

ترا چون نباشد ز مردن گزیر
تو خود پیش از آن مردن خود بمیر

نه مردن بود ملکه آن زندگیست
در آن زندگی و صفا بندگیست

ولی پیش از آن دم که آید اجل
نماند درین زندگانی خلل

بکن خنجر همت خویش تیز
وگر خود بدان خون خود را بریز

بود مرشد کامل آهنگری
که می‌سازدت اینچنین خنجری

ولی چاره از آتشی نیست نیز
که تا آهنی را توان ساخت تیز

حصول چنین آتشی مشکل است
حصولش هم از مرشد کامل است

در بیان حقیقت ارشاد و احوال آن

اگر خواهی ارشاد گویی که چیست
بگویم که از اهل ارشاد کیست

که دارد مقام مشیخت شروط
که ارشاد دارد بآنها منوط

سلوکی که خود کرده باشد تمام
بود جذبه اش مع حب انتظام

که از قوت جذبه باشد سلوک
سلوکش مبرا بود از سلوک

بود چار سیرش درین راه کار
برین سیرهایش درین ره مدار

نفرمود پیری که این راه رفت
مقامات سیری الی الله هفت

بذکری که طالب ملقن بود
وزان قالب تیره روشن بود

چنان قالب او شود حق گزار
که جز حق نیاید ازو هیچکار

بجز حق دگر چشمش نخواهند دید
نخواهند جز حق دگر گوشش شنید

نه جز حرف حق در کلامش نهد
نه جز بوی حق در مشامش رود

نه غیر حق او را دهن لقمه جای
نه غیر حق کرده در معده جای

نخواهد بکف جز در حق گشاد
نخواهد قدم جز بسوی حق نهاد

لباسش حق و مرکبش نیز حق
بود با وی الحق همه جز حق

چه اصحاب قال و چه اصحاب حال
بهم متفق گفته اند این مقال

بود اعظم آنهمه کان رشید
کزو نور ارشاد آید پدید

یکی سالکی کو ز جذبه تهی است
کسی کز انتهای رهش آگهی است

چنین سالکی را که مجذوب نیست
بر اورنگ ارشاد بایدنشست

الی الله سیر نخستین بود
که در ابتدای رهش این بود

نخستین که آن طور قالب بود
درین طور قالب معوت بود

شود قالب او بآن نور پاک
ز ظلمات و اوساخ این توده خاک

بجز سوی حق رو نخواهد نهاد
سرش جز بسجده نخواهد نهاد

زبانش نگوید سخن جز بحق
بجز درس حق نشنود او سبق

نخواهد بجز شربت حق چشید
نخواهد بجز باده حق کشید

بدست آنچه گیرد همه حق بود
بکار خدای موافق بود

بود جای او بر سر کوی حق
نهد پهلوی خود به پهلوی حق

درین طور نوری که خواهد نمود
نمی باشد الا برنگ کبود

رخ شما جمال و دل پسند / برخ خال نمایش بدفع گزند
پی مردن خت یار عزا / چو دارد بود بنگلوش قبا
درینحال جنبش شود منکشف / باین کشف خواهد شدن متصف
همین طور را طور حق نیز نام / نهادند بعضی ز اهل مقام
عجب آنکه بعضی ز اهل سلوک / که دانند خود را منتهی سلوک
چو از کشف من واقفند آگهی / شمرند زان خویش را منتهی

در بیان تمثیل گوید

بهندوستان وقت سیر و سفر / فتادست در نار نوم گذر
مشرف شدم من در آنجو مقام / بشیخی که بود است نامش نظام
ز طلاب در خانقاهش بسی / کمر بسته در راه حق هر کسی
دل او بهر فرقه پرداخته / نظر بر ربوبیت انداخته
بهر طائفه بود صحبت پسند / چه مسلم چه جوگی چه زنار بند
باخلاص صحبت باو داشتم / که از اهل تکمیل پنداشتم
بوصف یکی از مریدان خویش / گهر بار شد با من از لطف بیش
بگفتا که در چشم کشف و عیان / نمایند بر وی همه جسمیان
چو منکر دو داور پی منکشف / به تسخیر آن هم شود متصف
دگر شیخ با بندهٔ ناتوان / بگفتا ز ره مشورت کای فلان
چه گوئی اگر سازمش زین سبب / مرخص بارشاد اهل طلب
بگفتم که نیکو بعورتش برس / اگر غایت کارش اینست و بس
ازو تا بآن رتبه آرم بلند / کز ارشاد خواهد شدن بهره مند
ز شهر شما تا به [illegible] است / که صد شهر و صد بلده در رهست
بپرسید کیفیت آن ز من / بوجهی که بایست کردم سخن
چو اطوار سبعش بگفتم بشرح / نکردست در شرح من هیچ جرح
بدانست مستتر شد خویش را / خلافت طلب مرد درویش را
که او را لیاقت بارشاد نیست / که از رقیت نفس آزاد نیست
نبودست در راه حق مبتدی / چسان مقتدا گشت مقتدی
ولیکن بهر حال کردش مجاز / بشیخی و ارشاد اهل نیاز
چو او را اجازت بارشاد داد / ز راهی که بر وفق مسکین فتاد
اجازت نداد ش که ظلمی عجب / شد از شیخ ظاهر بران حق طلب
طریق طلب را دگر در ابست / شدش ضایع آن قابلیت که داشت
دگر رفته رفته بمکر و ریا / گرفتست خوی آن شیخت بنا
دراندخت نوعی که شیخی بدهر / بر آوازهٔ او چو سنتا چه شهر
به بر زنده رقعه بر رقعه اش / دو صد بود در زیر هر رقعه اش
بصد رنگ آن رقعهایش برق / بهر رنگ رنگی زنگ کرش بخلق
بنه آرم صرفی بحفظ خدای / ازین جو فروشان گندم نمای
چو طی کرده شد طور قالب کنون / سوی طور نفست شوم رهنمون
زنیان اصحاب سیر و سلوک / برآنند ارباب سیر و سلوک

در بیان اطوار قالب و نفس بموجب راه سلوک بطالبان طریقت

که چون سالک این ره پر خطر / کند لذت طور قالب گذر
بجز طور نفسش نباشد مقام / کند این حرون الصبا بیه رام
عدو کی کند کارزار / ز شمشیر لا بر کشد ذوالفقار
بود لذتش زیر ران ربط قلب / میسر خورش باشد آن ربط قلب
نگر اطر خدنگ و کمان / ز صمت و رضا خود بر کشتن آن
ز عزلت نه ره در برادمدام / سنانش ز تقلیل آب و طعام

زاحبابی خود خنجرش در کمر / زاحبابی صورت به پیشش سپر
عدوی و اشد العداوست نفس / که دور از ره اتقیا دست نفس
جهادی که اکبر بود این غزیست / دلیلم حدیث رسول خداست
چو در احتیاجت در این نیست شک / شنو تا کنم شرح آن یک بیک
چو مدلول تو نفی مطلق بود / کند نفی چیزی که از حق بود
تفاوت اگر خود در الا و لاست / بجز یک سر مو تفاوت کجاست
بر آن فرق پاک این الف مشعر است / که از فهم کنهش خرد قاصر است
اگر صد و گر صد هزار آمده / مکرر یکی در شمار آمده
بزن تیغ لا بر مظاهر تمام / که تا غیر ظاهر بمانی بکام

بدینسان مسلکی شو تا جهاد / کند با عدو و اشد العناد
بجنگش برآور ز الا آثار گی / شود رامش از عجز و بیچارگی
جز این اسلحه لائق این جهاد / نیفتاد نزدیک اهل سداد
ولا هست مغز مثنا ز حرف لا / پی قطع پیوندت از ماسوا
ز لا نفی مطلق چو داند خرد / ز الا با ثبات حق پی برد
شوند اهل معنی بدین معترف / که بیش از سر مو نباشد الف
الف خود یکی و یکی را ظهور / در اعداد و دیگر بود بی قصور
بسان ظهوری یکی در هزار / ظهور است حق را ولی بیشمار

در بیان ذکر ربط قلب

الا ای سخن رانده در ربط قلب / مدار سلوکست بر ربط قلب
بود ربط قلب آنکه باشد به پیر / دلت مرتبط وآن بود ناگزیر
دل پیر بحر و دلت جدولی / که آبش ازین بحر باشد ولی
اگر باشد اندر میان مسلکی / رود آب او آن قدر اندکی
محالست بی آن فنا ربط قلب / که آن از تو خواهد ترا کرد سلب
اگر خواهی از وی شوی بهره مند / دل خویش را با دل او به بند
باین بحر اگر متصل نبود آن / در آن آب این کی بگردد روان
فنای تو در شیخ اگر حاصل است / ترا با دلش ارتباطی بست
فنای تو در وی فنای حقست / فنائیت بخشد که آن مطلق است

ذکر خواطر اربعه که شیطانی و نفسانی و ملکی و رحمانی است

ایا طالب حق بدل خطره چند / در دل هر یکی خواطر به بند
تو در حجرهٔ خلوت اربعین / دلت گه بهندوستان گه بچین
حضور خدا با دلت در نماز / بود فرض لیکن عدیم الجواز
اموری که هرگز نباید خطور / بخاطر کند در نمازت عبور
شنیدی پیش با بسته تمبری / در اثنای شغل سخن گستری
تعجب نموده شه کامران / بپرسیدش از رکعتین چنان
چو مسجو شدم عرض کرد این زمان / شدم در نماز و بیاد آمد این
بهین کان فراموش گردیده باز / بیادش خود آمد درون نماز

بکعبه درون حرم منزلت / به بتخانه چند گردد دلت
بخاطر ترا غیر وسواس نه / نشسته بدل غیر خناس نه
ولی غفلتت در نمازت به بیش / ز اوقات دیگر ز اخلاص خویش
فراغی که بود فضیلت شعار / لطیفت بسی گشته اشتهار
بناگاه برخواست بهر نماز / دو رکعت ادا کرد و بنشست باز
بگفتا حکایات خان خطا / که بشنیدم و شد فرامش مرا
عجب آنکه باشد نمازی چنین / قبول خداوند دنیا و دین
اگر غافل از حق نبودی چرا / بخاطر رسیدش [illegible]

فہرست مضامین کتاب مغازالنبی یعنی جنگنامۂ رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم ملقب بفتو[illegible]